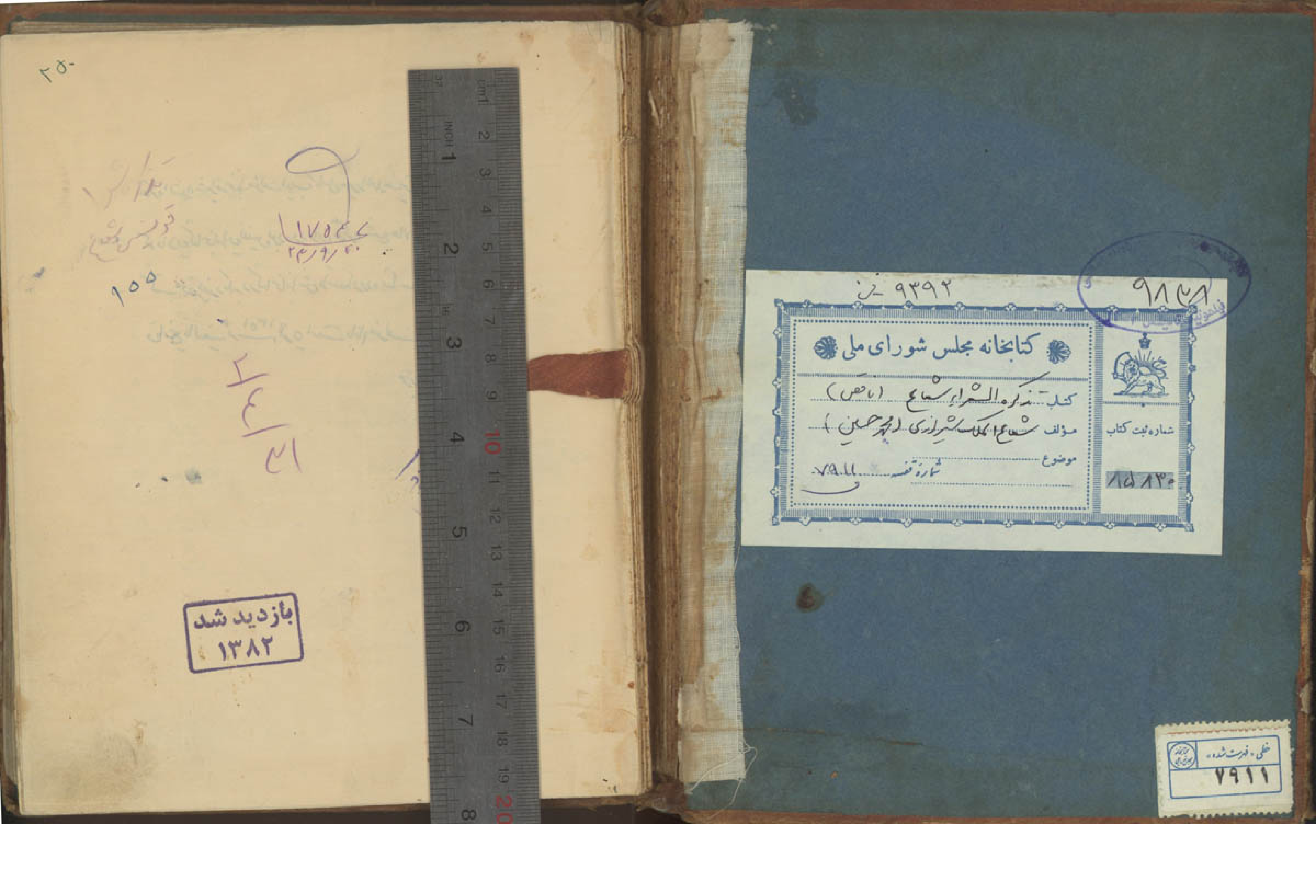
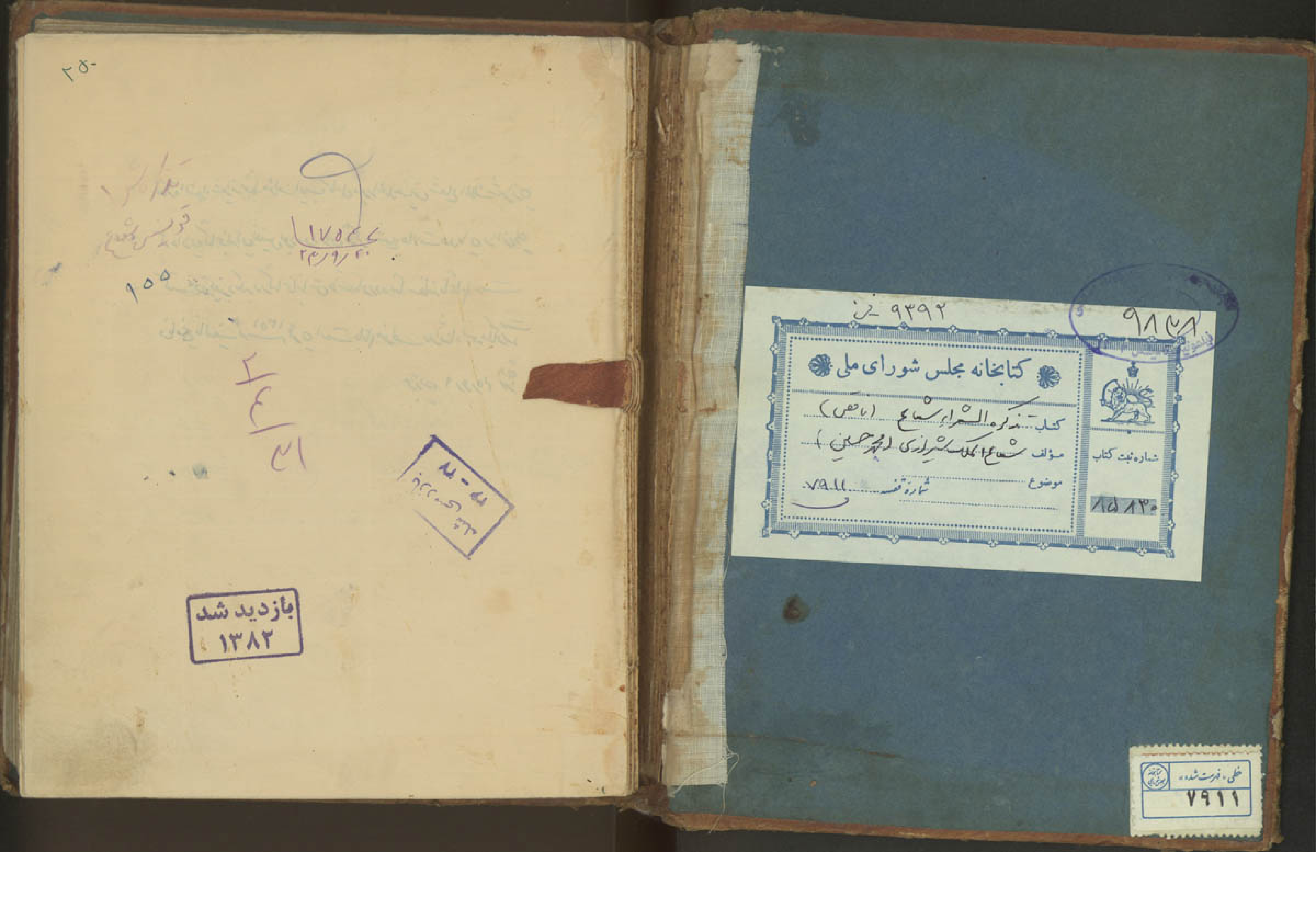


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
خطی «فهرست شده»
۷۹۱۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکره الشعراء شعاع (ناقص)
مؤلف شعاع الملک شیرازی (محمد حسین)
موضوع
شماره ثبت کتاب



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکره الشعراء شعاع (ناقص)
مؤلف شعاع الملک شیرازی (محمد حسین)
موضوع
شماره قفسه ۷۹۱۱
شماره ثبت کتاب
۱۸۵۸۳۰
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی ، فهرست شده
۷۹۱۱

[illegible]

[illegible]	۱	[illegible]	۱۱
[illegible]	۲	[illegible]	۱۲
[illegible]	۳	[illegible]	۱۳
[illegible]	۴	[illegible]	۱۴
[illegible]	۵	[illegible]	۱۵
[illegible]	۶	[illegible]	۱۶
[illegible]	۷	[illegible]	۱۷
[illegible]	۸		
[illegible]	۹		
[illegible]	۱۰		

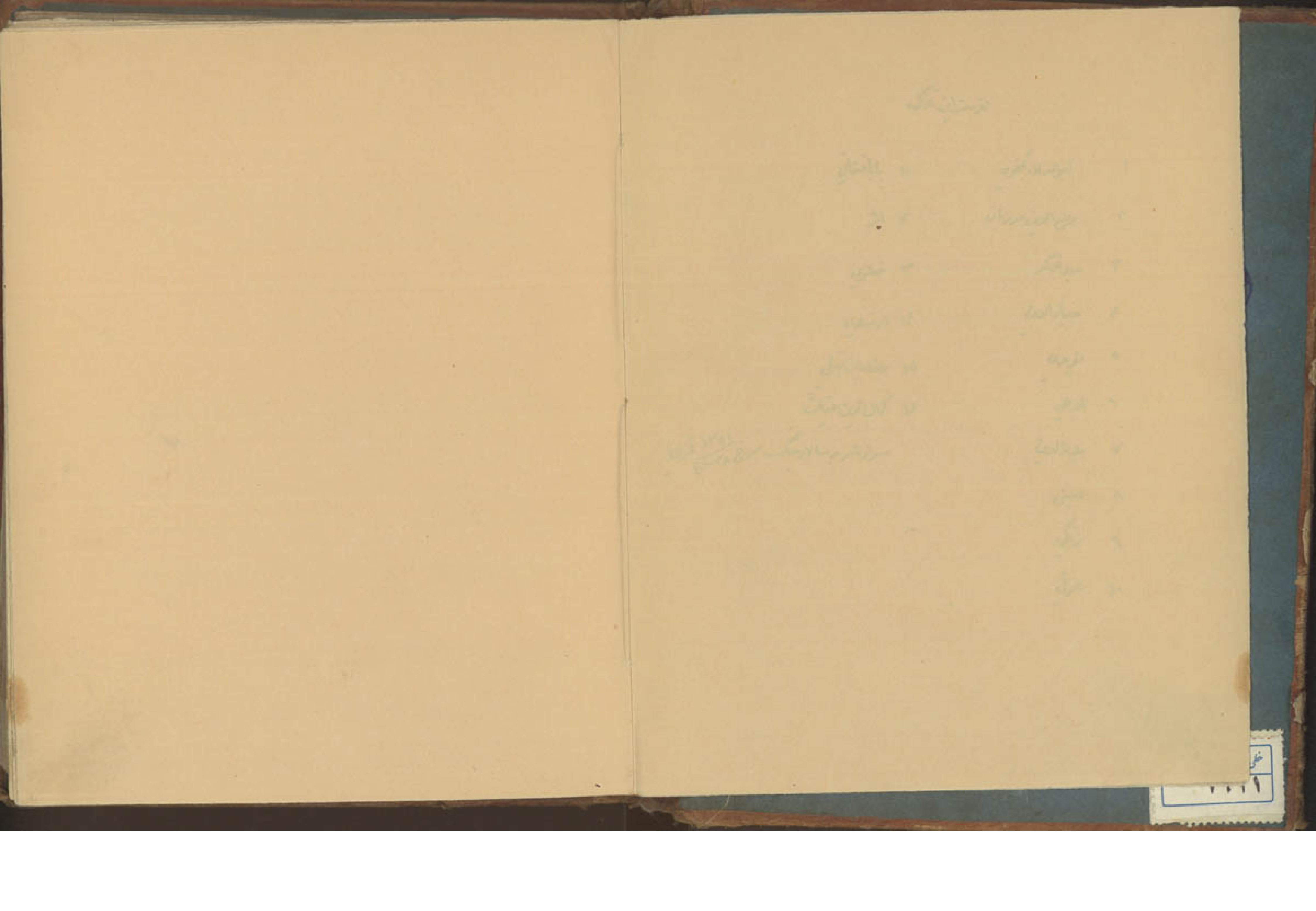
[illegible] ۱۰۶۲

تذکرة الشعراء شیراز بخط مؤلف ادیب کامل میرزا محمد حسین شعاع الملک شیرازی
که دارای کتابخانهٔ نفیس بوده و در این تذکره شرح حالات عده‌ای را از روی
کتب منحصر بفرد دیگر در کتابخانه‌اش داشته آورده متأسفانه ناتمام است
و تاریخ تألیف که سنه ۱۳۵۱ قمری است با نام مؤلف در آغاز نسخه مذکور است

حرره [illegible] ۹ ر ۶ ر ۲۵ م [illegible]

فهرست این تذکره

سواد نامه به سالار جنگ مورخ ۸ [illegible] ۱۳۵۱ قمری



ابوالعلاء گنجوی

بسم الله تعالی اشعاریکه از خواجه ابوالعلاء گنجه که پدر خوانده
وصهر خاقانی شروانی آنچه در تذکره ها انتشار و بیادگار مانده منحصر است
بقسمتی از قصیده حماسیه قسمیه او که بمدح خاقان کبیر منوچهر
اخستان سروده صاحب مجمع الفصحا و مؤلف هفت اقلیم
دو ثلث از آن قصیده را در تذکره های خود آورده اند با ضمیمهٔ
قطعاتی معدود که آن استاد در هجو داماد خود ساخته و برکاکتش
نپرداخته آن قصیدهٔ موصوفه را در شمارهٔ (۳) از سال (۱۴)
مجلهٔ ارمغان خوانده کاملتر از آنچه در آن دو تذکره دیده بودم بنظر
رسید وچون نسخهٔ آن قصیده را بوجه اکمل با نضمام دو قصیدهٔ
دیگر در کتاب جُنگی حاضر داشت از هر سه قصیده سوادی برداشت
باضافهٔ قطعات متفرقهٔ هجائیهٔ او خدمت دوست فرید آقای وحید
بارمغان فرستاد وصواب چنان دید که شرح حال وی را از تذکرهٔ
جُنگ مانند بی سر و بن خویش بر اشعارش مقدم نگاشته و خوانندگان را
متذکر

متذکر داشته که جز در این تذکره هیچیک از تذکره نویسیان سال وفات
ابوالعلاء گنجه شاعر معروف را تعیین نکرده اند و هی هذه
نقل از تذکرهٔ بی آغاز و انجام نمره (۹۵۵) نهصد و پنجاه و پنج
استاد ابوالعلاء گنجوی است و اورا استاد الشعرا می نویسند و در
روزگار شروان شاه کبیر جلال الدین منوچهر ملقب باخستان ملک
الشعرای شیروان تعلق باو داشته و بسیار عظیم الشان و صاحب جاه
بوده و خاقانی و فلکی شاگرد ویند خواجه حمدالله مستوفی در تاریخ
گزیده می آورد که ابوالعلاء دختر خود را بخاقانی داد و فلکی از این طمع دامادی
استاد بود رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
بیست هزار درم بوی بخشید و گفت این بهای پنجاه کنیزک ترک است که همه
از دختر ابوالعلاء بهتر باشند شعرا که معاصر ویند شیخ نظامی و خاقانی
و فلکی و سید ذوالفقار و شاهفور و فاضل دهر ابوسعید عبدالله بیضاوی
وفات استاد ابوالعلاء در سنه احدی و سبعین و خمسمائه (۵۷۱) اتفاق افتاده

قصیده

حاسبه در مدح خاقان کبیر منوچهر اخستان گفته است

ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا		زبان منادی آن گوهر و زمانه بها
بهر بلادی گفتار من غریب و شریف		بهر دیاری اشعار من روان و روا
چون منی که ز اقران خود سبق بردم		گر اهل گنجه تفاخر کنند هست روا
ز لطف و مرتبت و قوت و صفا نظمم		گمان بری که ز خاک است و نار و آب و هوا
اگرچه آتش و آب روان لطیف و قویست		چو خاک و باد بر هر کسم ذلیل چرا
سخنوران بمن اقتدا کنند امروز		روا بود که منم قدوهٔ همه شعرا
چو رفت جان عمادی بمن گذاشت شرف		چو شد روان سنائی بمن گذاشت سنا
بهر دیاری برچرخ قدر چون قمرم		در این دیار چرا گشته ام بقدر سها
بسان چنگ شدم گوژپشت و مویه مرا		ز من نیاید ازین پس مگر خروش و نوا
تبارک الله پنجاه و پنج بشمردم		نشست ناشده پشتم چو شست گشت دوتا

بعقد

بعقد شصتین گشته است پنجه عمرم		که وداع رحیلست ازین سرای فنا
ز اهل عصر ازین عمر بیکران یکتن		نیافتم که از او راستی نمود و وفا
اگرچه طوطی شخصم بقند پروردن		بعاقبت بگزیدم بسان اژدرها
بقربتی که مرا با خدایگان بوده است		شه زمین و زمان فخر دین ابوالهیجا
سر ملوک منوچهر مهر چهر که زو		شده است زنده و فرخنده خاندان نیا
هزار گونه مرا حاسد است از هر نوع		هزار گونه مرا خصم خاسته از هر جا
نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ		نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
گهی بشعر من اندر همی کنند دخول		گهی بخون من اندر همی کنند شنا
دروغ عمر و مضی آنکه شاه را گفتند		ابوالعلا که ترا هست سید الشعرا
مخالفانرا ستر تو میکنند اعلام		معاندانرا حال تو میکنند انها
بدان خدای که جان جهانیان داده است		منزه است وجودش ز چون و چند و چرا

بحق عرش وبقدر قلم برتبت لوح	بدان فرشته که اوراست رتبت املا
بجانهای مقدس میان روضهٔ انس	که قایلان الست آمدند بی تنها
بآفرینش کرسی وآسمان وزمین	بحق جوهر آدم بگوهر حوا
بحق گریهٔ داود وحق نوحهٔ نوح	بحق محنت ایوب وعصمت یحیی
بحرمت شب معراج وایمن حجاج	بحق کعبه وسنگ سیاه وکوه صفا
بعارفان حقایق بعاملان علوم	بعابدان مساجد بقاصدان غزا
بحق حرمت انجیل وآیت تورات	بسر صحف براهیم وقدرت طاها
بجان پاک پیمبر بحرمت صدیق	بحق عمر وعثمان بحق شیر خدا
باهل بیت نبوت بخون کشته کرب	بجان خوردهٔ زهر وبجاه در زهرا
بلطف صورت جبریل وصور اسرافیل	بسهم پرسش منکر بیم بو یحیا
بحشر ونشر وترازو وهول خلد وجحیم	بآب کوثر وحسن نفخت فیه لقا

کزان

کزان دروغ که بر من مخالفان گفتند	بهر محافل ومجمع بهر خلا وملا
منزهم چو محمد ز طعنهٔ کفار	مقدسم چو مقدس ز گفتهٔ ترسا
چو گرگ یوسف پاکم نخورده یوسف	چو نفس عایشه آزادم از طریق خطا
مزوریست عجب چیره دست دشمن من	که مینگارد نادیده صورت عنقا
مرا که در قسم این معرفت بود حاصل	باهل ظلم چرا سر نهم چو اهل جزا
چگونه پایگه خبث بولهب طلبد	کسی که یافته باشد محل ما ادنی
زکینه وحسد این منافقان فریاد	نه شرمشان ز پیمبر نه بیمشان ز خدا
بهار عدل قیامت کجاست تا مالک	بنفشه وار زبانشان برون کند ز قفا
خدایگانا امروز آستانهٔ تست	چو آستان خدا ملجأ همه ضعفا
فتادگان جهان را سرای تست پناه	که خائفان جهان را پناه تست رجا
زمین ز بسطت خلق تو میبرد بهشت	فلک ز رتبت رای تو میکرد بالا

مگر که قرصهٔ خورشید بی زوال تو ئی   که چرخ مملکت و ملت بتو گرفت ضیا

بخشش تو اگر بر جهان کنم دعوی   مرا کفایت باشد دو دست تو دو گوا

اگر نبودی بمهر شهادت و توحید   ز لفظ خویش بیفکندی عبارت لا

مگر موافق تدبیر و تیغ تست قدر   مگر متابع حکم و رضای تست قضا

که تیغ تو چو قدر میرسد بهر معدن   که حکم تو چو قضا میرسد بهر ماوی

معدن شاید بجای معدن سخن بوده است

اگر حسود تو از آفتاب سازد چشم   بسر در آید هر ساعتی چو نابینا

نرفته دستت هرگز تهی بر دستی   مگر بساقی در جام دادن صهبا

نه هیچ خلق بدید از تو بیخطا زخمی   مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا

بگاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه   بما بشارت دادی بجایگاه صدا

بگاه جود ترا بحر گفتمی گر بحر   بوقت موج نکردی سیاست و غوغا

بعدل و علم و بحلم و سخای تو بجهان   نبوده نیست کسی از ملوک و از امرا

نه رای تو بتهور نه عدل تو بنفاق   نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا

ز لطف بخشش تو سنگ خاره گردد موم   ز بیم ضربت تو خون بتن شود خارا

اگر ز لطف تو بوئی بنخل پیوستی   بوقت برهمه بیخارش آمدی خرما

بزرگوارا اینک بهم بپیوستم   ز بهر مدح تو عقدی چو لؤلؤی لالا

بفر همت تو این قصیده آخر یافت   اگرچه هست هنوز از حدیث تو مبدا

ز شاعران جهان کم کسی بود کامروز   بمقطع آرد از این سان قصیدهٔ غرا

همیشه تا که بود بعد ماه دی سردی   همیشه تا که بود بعد تیرمه گرما

چنان مشرف بادی که عالمی گویند   که هر کجا که بود پای تو بود سرما

سرای خصم تو دوزخ ندیم او مالک   سرای تو چو بهشت و ندیم تو حورا

در صفت بهار و گریز بمدح خواجه علاء الدین

صبا چو غالیه سائی گرفت در گلزار   شده ز بوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

زمانه خلط همی کرد مشک با کافور — چو زلف غالیه گون بر عذار نازک یار
بمهر چرخ زمین تازه کرد عهد صبا — ز کین خال هوا را بدل نماند غبار
گشاده بر دل من ده در از نقوش غیب — طراوت چمن و رنگ صبح و بوی بهار
ز گوشهٔ چمنی با چمانهٔ پر می — همی گذشت نگارم چو صد هزار نگار
شراب کرده اثر در مزاج نازک یار — هنوز دامن جزعش گرفته خواب و خمار
عرق گرفته گل عارض از حرارت می — چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر — چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح — لب لطیفش از آمد شد نفس افگار
بران عذار سمن‌گون لعل غنچه نمای — خرد چو حلقهٔ زلفش بباد داده قرار
ز شکل لعلش پیدا بگاه خندیدن — مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
علای ملت و دین آنکه در ممالک او — ز هیبتش بمدارا کند زمانه مدار

ای غبار

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه السلام

ای غبار آستانت کحل چشم حور عین — ای نسیم روضات بال و پر روح الامین
ای بصورت گوهر درج علی مرتضی — وی بمعنی قرة العین نبی المرسلین
ای ملک را بر درت روح مقدس بر فتوح — ای فلک را در رهت روی تواضع بر زمین
ای ترا از فیض رحمت پای عزت در رکاب — وی ترا از بدو فطرت رخش عصمت زیر زین
ای بصحن بارگاهت حضرت خضر آبدار — ای بدشت مزرع جود تو آدم خوشه چین
ای ز یاجوج حوادث لطف تو سد سدید — ای ز آسیب نوایب مهر تو حصن حصین
گوهر عالی نسب سلطان علی موسی رضا — کعبهٔ دین قبلهٔ هفتم امام هشتمین
مقتدای حاضر و غایب امام انس و جن — پادشاه صورت و معنی شه دنیا و دین
اختر عالم فروز و مهر برج طا و ها — نور چشم خسرو مسند نشین یا و سین
کحل بینش را ز گرد راه زوارت مدد — روح قدسی را بخاک پای خدامت یقین

ذرهٔ رایت کند با نیر اعظم قران   ساکن کویت بود با دولت سعد قرین
سایهٔ لطف تو کحل دیدهٔ خورشید شرع   سینهٔ پاک تو درج گوهر علم الیقین
زائران بارگاهت با سعادت همعنان   ساکنان آستانت را سعادت همنشین
آتش مهرت حیات افزای باد عیسوی   خاک کویت آبروی چشمهٔ ماء معین
روح محضی بهر آن از دیدهٔ خلقی نهان   گنج علمی زین سبب در مدفن خاکی دفین
هر که با مهر تو در محشر برآرد سر ز خاک   همچو صبح صادقش لامع بود نور جبین
زانکه سر بر خط فرمانت نهد چرخ اخضر   جا بر آن دارد که در زر گیردش همچون نگین
چون تو ذات کاملی صورت نبست از کلک صنع   آفرین بر دست صنع صانع جان آفرین
رشتهٔ مهرت گرفتاران چاه جرم را   بهر استخلاص در محشر بود حبل المتین
تا عنب را دشمنت بهر تو زهرآلود کرد   تلخ چون ماء العنب شد عیش خصم لعین
گوهر پاکت ز نور آفتاب رحمت است   حاش لله طینت پاک چنین آید ز طین

عکس

عکس قندیل مزارت بر زلال بحر چرخ   تا فتاد از روی هویدا گشت خورشید مبین
گر بملک چین رساند باد بوی تربتت   گوشه گیرد ز رشک آن غبار مشک چین
نسل آدم را بود حب تو در طینت که کرد   دست صنع از آب مهرت خاک آدم را عجین
بهر تعظیمت نهد بر خاک شهرت روی خویش   خسرو انجم که دارد مسند از چرخ برین
هست افلاطون بحسب دانشت آن بی خرد   کو یسار خویش را نشناخت هرگز از یمین
باشد از بیم فراق روضه‌ات جانم ملال   وه چه بودی مرگ اگر گردم نبودی در کمین
ای شهید خاک غربت غربتم دارد هلاک   باز کن چشم ترحم بر غریب خویش بین
چون شود در روز جزا بحر سعادت موج زن   نقطی از جرمم آن دم بر جبین لطف چین
رحم کن بر من که هست از کردهٔ اوزار من   گردن طاعت نحیف و پهلوی عصیان سمین
شهد آمرزش نخواهم امید از سوی تو   آن زمان کز قهر و لطفش زهر گردد انگبین

مکشوف باد سومین قصیده که عبارت از قصیدهٔ نونیه فوق میباشد

باسم ابو العلاء گنجۀ در کتاب جُنگ مذکور نمره ۱۳۹ دیده بمنا بعث
دو قصیده پیش نگارش یافت این قصیده نسبک قدما آشنا نیست
و بکران سنگی قصیده اول و دوم فی مبلغی سبک وزن ترا ز آ ن
دو قصیده بنظر میرسد مینماید که شاعرش متوسط الطبع از
شعرای متاخرین است درصورتیکه گوینده اش ابوالعلاء بوده
باشد شیعی بودن خود را در این قصیده ثابت نموده و سفری
بارض اقدس و مشهد مقدس علی بن موسی الرضا علیه السلام ره پیموده
قطعات هجائیه او در هجو خاقانی از تذکره های مختلف بقید
نمره نقل میگردد

نقل از تذکرۀ هفت اقلیم نمره ۱۵ قطعه

شبی کادم از روی مستی فلان را   فلان گیت صاحبقران جهان را

امیر

امیر اجل خواجه خاقانی ما   که فخر است از او مرزمین و زمان را
بهستی فنا داینچنین کار بر من   بهستی چنین پرفتد مردمان را

نقل از تذکرة الشعرای علیقلی خان واله داغستانی موسوم
بریاض الشعرا نمره ۲۶۸

بر من این عیب ز خاقانی نیست   بر من از طالع ادبیر من است
رنج ما از آرزوی شهوت ماست   محنت من همه از کبر من است
کودک خانه من خواجه شد است   گربه مطبخ من شیر من است
با همه طنطنه خاقانی   گرچه بر عرش رود زیر من است

نقل از مجمع الفصحای رضا قلیخان هدایت نمره ۲۳۶ قطعه

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی   جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید
از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت   چندان که همچو سرو و گل از ناز سر کشید

چون طفل اشك عاقبت آن شيخ بيوفا   از چشم من برآمد و در روی من دويد

نقل از تذکره جنك مانند بنمره ۹۵۵ نهصد و پنجاه و پنج   قطعه

خاقانيا اگرچه سخن نيك دانيا   يك نكته گويمت بشنو رايگانيا

هجو كسی مكن كه ز تو مه بود بسن   شايد كه او پدر بود و تو ندانيا

نقل از تذکرهٔ آتشکده آذر بیگدلی بنمره ۵۶۸   قطعه

من آنم که از مادر دهر زادم   بفضل و هنر در جهان اوستادم

مرا شصت سال است کز خاک ارمن   بود شانزده تا بشروان فتادم

چو پیر ضعیفم ثناگوی خسرو   نگویم که کیخسرو و کیقبادم

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی   بجان عزیزت که از تو نه شادم

تو خود قرة العين و فرزند مائی   منت هم پدر خوانده هم اوستادم

چو رغبت نمودی بشاگردی من   بتو تحفه از وصل و سیم دادم

کردا

کردا بتعلیم شفقت ببستم   زبان تو بر شاعری برگشادم

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان   بخاقانیت من لقب برنهادم

بیزدان اگر گفته ام گاه اورا   وگر گفته ام نیست والله بیادم

تو هر دم برمن چه جوشی چو آتش   نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم

بجای یکی ده دو صد ده بگویم   نه گادم نه گادم نه گادم نه گادم

در دو نسخهٔ تذکره دولتشاهی خطی که یکی بنمره ۱۳۱ و در سنه ۱۰۳۷
نوشته گشته و دیگری بنمره ۲۷۹ در صورت اعداد کتابخانه راقم
حروف میباشد و بر نسخهٔ مذکور اقلا دویست و پنجاه سال سمت
تقدم دارد در هر دو نسخهٔ موصوفه قطعه فوق را که از تذکره
آتشکده نقل گردیده اشعار ذیل را بدین طرز نگاشته اند

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی   بجان عزیزت که از تو نه شادم

دروگر پسر بود نامت بشروان　　بخاقانیت من لقب بر نهادم

بجای تو بسیار کردم نکوئی　　ترا دختر و مال و شهرت بدادم

چرا حرمت من ندادی که من خود　　ترا هم پدر خوانده هم اوستادم

بمن چند گوئی که گفتی سخنها　　کز این سان سخنها نباشد بیادم

بگفتم بگفتم نگفتم نگفتم　　بگادم بگادم نگادم نگادم

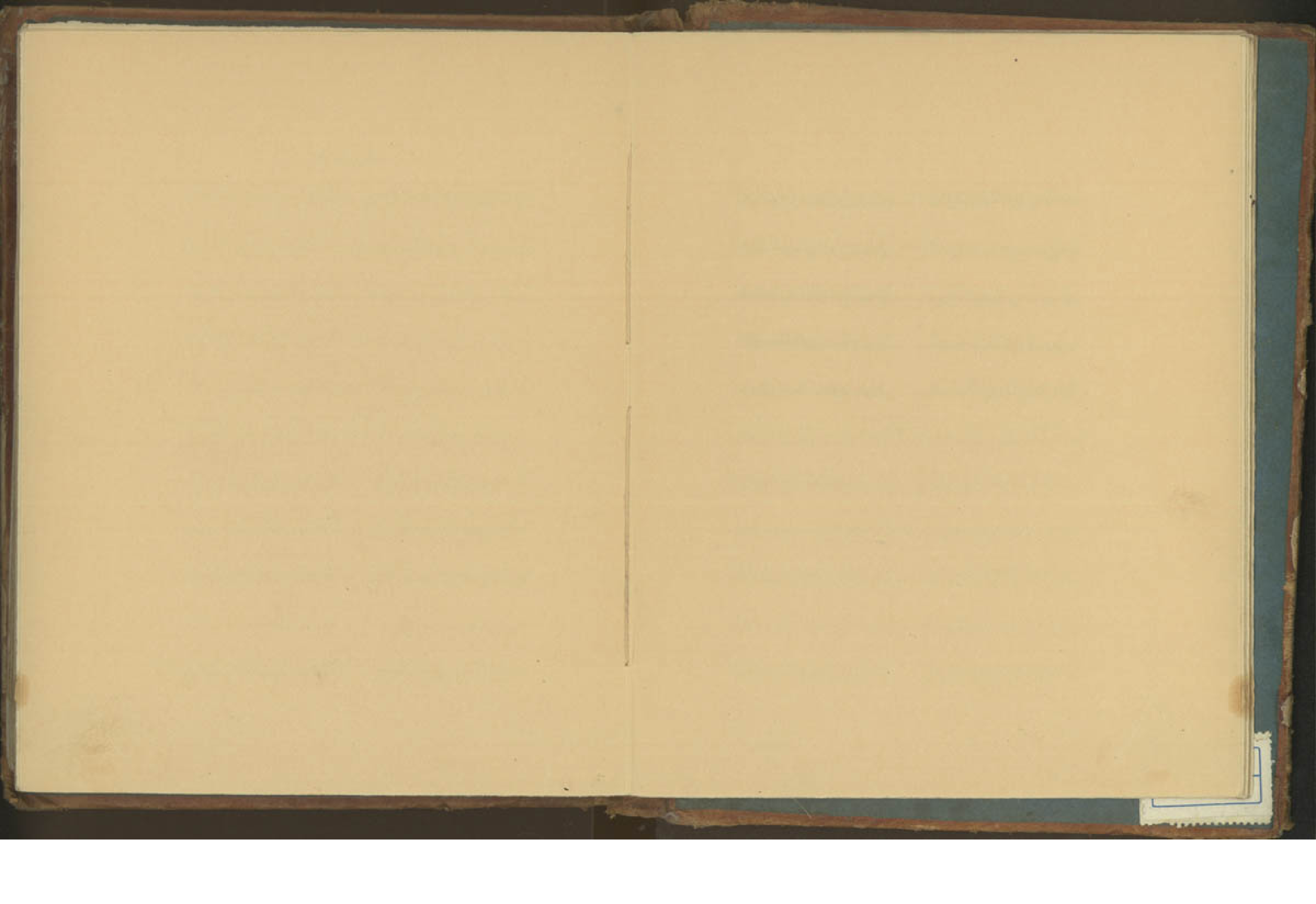
دوه کز حبیر بود ذات شروان　　بخاکپایت من العفت زنها دعا

بجای تو نسیا ازکرد بکو بنگ　　ترا دهش دمال و شهوت بباد

چرا حرمت من ندارى که من خود　　ترا صبر بید خوانده هم وشادی

من چند گوئی که کفتی مضرها　　کرا بر بسان عنها باشد بیاد

نگفتم نگفتم نگفتم نگفتم　　بگادم بگادم بگادم بگادم



رفیع الدین مرزبان

نقل از تذکرهٔ لباب الالباب محمد عوفی ص ۴۵۷

الاجل رفیع الدین المرزبان الفارسی

رفیع فارسی که فارس میدان بلاغت واختر آسمان سعادت بود شعراو در علو از عرش درگذشته ولطایف سخن او بساط نظم عنصری و رودکی درنوشته و این قصیده مصداق این دعوی و برهان این معنی است قصیده

گل در رخ می چنان بخندید کش مغز در استخوان بخندید

ساقی رخ چون عقیق بگشاد تا که بهمه دهان بخندید

شد باغ زخنده اش چنان خوش کاندر تن لاله جان بخندید

می زین ز شادی ار چه پیراست در روی گل جوان بخندید

از خندهٔ این دو یار همدم جان تازه شد و جهان بخندید

بالا لعقیق همسری جست   یاقوت میان کان بخندید
ای دوست بیا که چون رخ تو   گل بر همه اسمان بخندید
چون چشم من ابر زار بگریست   چون روی تو بوستان بخندید
رعد امد و بر کشید نعره   بیهوده و برق از آن بخندید
چندان بگریست ابر صبح   کز گریه اش ارغوان بخندید
آخر خورشید از ابر چون جام   در دست خدایگان بخندید
سلطان ملک ارسلان که تیغش   بر جوشن دشمنان بخندید
بر حاسد او زمانه بگریست   کان خنجر جان ستان بخندید
در معرکه چون گرفت نیزه   بدخواه ملک سنان بخندید
هم راست
قصیده
از گل و سوسن نمونه یار بنفشه   دایره شد گرد لاله زار بنفشه
روی

روی دل افروز یار تازه بهار است   نیست عجب خاصه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خط او بچه ماند   لاله گرفته است در کنار بنفشه
تا خط او دید گرد لاله دمیده   پشت دوتا کرده بنده وار بنفشه
چون خط معشوق نیست تازه و خوشبو   از غم آنست سوگوار بنفشه
گرچه شود در خط انچه گردد غمگین   چون خط او نیست مشکبار بنفشه
گوش و نوا نست و هم زشرم خط یار   سر ببر افکنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده بروش   تا نبرد نام خط یار بنفشه
حاسد گوید بر آمد از گل و خار   اه نداند همی ز خار بنفشه
هست ز بهر شکار جان و دل خلق   بر گل رنگین شده سوار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست   هم دل و جان میکند شکار بنفشه
نی که چو بیمار دید عشق دل ما   رفت بر لعل آن نگار بنفشه

زانك بريحان بود بنفشه وشكر — خواست كه گردد شكر نثار بنفشه

آرى هر كه كه باشكر نبود يار — نايد بيمار را بكار بنفشه

اى پسر خوش تو اكه گفت كه ناگاه — بو العجبى كن ز گل براد بنفشه

از من دل سوخته شنو بنصيحت — گرد سمن بيش ازاين مكار بنفشه

تا زتحسر مرا نبايد گفتن — آه كه بر گل نهاد بار بنفشه

آه كه بربالا بخيره آمد سنبل — آه كه گل را نهاد خار بنفشه

ما دل خود خوش همى كنيم وگرنه — گل را كرده است در حصار بنفشه

شاه رياحين گل است حرمت گل دار — كس نكند بر گل اختيار بنفشه

تازه و تر تا بحشر باشد چون ورد — زين غزل نغز آبدار بنفشه

زين غزل مرزبان چو سرو و صنوبر — سر بفلك برد از افتخار بنفشه

چون نرود بر فلك كه شاه جهان بست — بالقب و نام شهريار بنفشه

شاه

شاه جهان را رسول كه كرد زخلقش — بوى خوش خويش مستعار بنفشه

پشت حسودش بنفشه خوانم و تا حشر — برد فرو سر زننگ و عار بنفشه

دايم چون نيكخواه و حاسد ملكش — سرو بود فربه و نزار بنفشه

در چمن ملك او كه روضهٔ خلد است — باشد پاينده چون چنار بنفشه

نيست عجب گر ز حرص ديدن رزمش — چشم چو نرگس كند هزار بنفشه

شاه نگردد بسال و ماه چو او خصم — سرو نگردد بروزگار بنفشه

تا بغزل در هميشه از جهت عذر — شاعر خواند خط عذار بنفشه

باشد همرنگ آفتاب گل زرد — باشد دايم فلك شعار بنفشه

باد سرت سبز همچو سرو و حسودت — چون شب باد بيقرار بنفشه

نقل از تذكرهٔ هفت اقليم خواجه امين احمد رازى نمره ۱۵

رفيع الدين مرزبان — مرزبان ولايت نطنه و قهرمان مملكت

نثر بوده جمعی برآنند که حنظلهٔ بادغیسی و ابو سلیک گرگانی که پیش
از زمان رودکی بوده اند میدانند و گروهی از شعرای آل سلجوقش میشمارند
اما شق ثانی بصواب اقرب مینماید چنانچه از طرز این ابیات مستفاد میگردد

بیت

جهان سفله چه کانست و مرد را او گوهر   سپهر دون چه نیامست مرد را او خنجر
اگرچه زندان بینم نگاه کن قیمت   اگرچه زنان پذیرم نریزدم گوهر
بکردگار که هر دو نخواهم خود دانم   گرم چو مشک خرد دهر در برابر زر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام   چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر
اگرچه بی‌خطرم در مقام خویش رواست   که مشک را نبود در مقام خویش خطر
ز غبن آنکه جهان آب من بشوخی برد   مرا بر آتش تیمار غم بسوخت جگر
اگر کنارهٔ زمزم گرفته ام زان است   که دید می‌نتوان کرو مجب مشتی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ   خروس را نتوانست دید با افسر

وله
زهی

وله

زهی حکیم صفاهان و نکته‌دان مثلا   که حرف او دو سحر فلک و بغلتان مثلا
مجیز آنکه چرا ذو فنون نمیگردند   بدان قدر که بدانند مردمان مثلا
اگرچنانچه نماند زبان او دربند   در این دو روزه بگیرد همه جهان مثلا
اگر جماعت کودی شریک او باشند   زد در او بگشایند ده دکان مثلا
اگر تلامذه روزی شوند مهمانش   بجای قلیه نهد در میان نان مثلا
بوقت مرگ که آنجا خطوط میباید   بود شهادت او بر سر زبان مثلا
گر از روان مطهر روان کند قالب   ازان بماند میراث خانمان مثلا

وله

نگار نازنین من همانا قصد جان دارد   که تیر غمزه پیوسته ز ابرو در کمان دارد
چه سر بر من گران دارد روانم پیش فرمانش   غلام آن سبکروحم که سر بر من گران دارد
میانش نیست خود اصلا تصور کرده ام لیکن   چنان زیبا کمر بندد که پنداری میان دارد
خود سر میانش را بوهم اندر نمی‌آرد   مگر دانک حرفی که با او در میان دارد

نظر شکل دهانش را بصد حیله نمی بیند   مگر حال از سخن پرسی که آگاهی از آن دارد

ورای حسن چیزی هست کان خوانند عشاقش   ندانند تا چه چیز است آن ولی دانند که آن دارد

وله

ز روزگار شکایت ولی نه چندان است   که شرح او بهمه عمر دادن آسان است

نصیب هر کسی از روزگار چیزی هست   مرا از او همه باری نصیب حرمان است

باین بها که من از دهر میخرم نعمت   گرش ندارم منت بگو که کفران است

فلک بتیشهٔ محنت چو کان همی کندم   که طبع من گهر نظم و نثر را کان است

وله رباعی

این شور نگر که در جهان افتاده است   خلقی ز پی سود و زیان افتاده است

به زان نبود کزان کناری گیریم   ای وای بر آنکه درمیان افتاده است

نظر به شکل دعا نقش را بسنجایی می بیند — مگر خیال از این نقش معنی کتابها و آثار دارد

ودا بچمن چه بهشت که زنجاه بخت گشاده — مدام دیدم آنچه بهشت آن ولی با او که آن باره

وله

نه فقط کار شکایت ولی بجا و راست — که شرح او بی عدد داده آسمان است

نصیب هیچ کسی از روزگار بی غم نیست — مرا از او همه از این نصیب حرمان است

بابی بها که من از دهر بی غم و راست — گرش بوازم منت بگو که گران است

طالب نیست شست چو کمان همی کشد — کمان ... کمان است

وله رباعی

این شود که حکم در جهان افتاده است — حاشر ... افتاده است

بنزان شود کران کناری گیر ... — اروای ... در میان افتاده است

بسم الله تعالی   چون دیوان مجد همگر شیرازی که یکی از اساتید
سخنوران و در دربار اتابکان فارس بسمت ملک الشعرائی
سرافراز و ممتاز بوده نادر و جمع آوری اشعارش از کتب
تذکره و غیرها برای هر کس غیر مقدور است در حدود سال یکهزار
و سیصد و هفده هجری بخاطر دارم مرحوم میرزا محمد علی خان
کاشانی متخلص بغبار و ملقب بمباشر دیوان که در آن اوان ریاست
پستخانهٔ فارس با و مرجوع بود دیوان مجد همگر را با دواوینی
دیگر در این کشور بثمن بخسی ابتیاع نمود دیوان مزبور متجاوز
از ده هزار بیت بشمار میرفت از آن تاریخ ببعد دیوان مدونی از وی ندیده و نشان
وجود این مخزن در و گوهر را از دهانی نشنیده   بیت

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

تا در این

تا در این ایام که بتحریکات سلسله جنبان نافذالفرمانی عدهٔ از متشاعران
معلوم الحال دسته بندی دارند که شعرای خراسان را بر فصحای
فارس و عراق تفضیل گذارند غافل از اینکه هنوز گویندگان هستند اندر عراق
که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد   آقای میرزا ناصرخان
سالار جنگ که یکی از اساتید سخن سنجان با فرهنگ این
عصر بشمار میروند با نهاد پاک بجهت حفظ مقام گویندگان
این آب و خاک از من بنده محمد حسین شیرازی متخلص
بشعاع و ملقب بشعاع الملک تقاضای جمع آوری اشعار
شاعر فوق الذکر را نموده تا بطهرانش بارمغان برد
نظر بر اینکه تن زدن از این تمنا از عالم تعصب دور و خاموش
نشستن در این زمینه سرای فتوت را در فتور دید ٭

خواهش ایشانرا اجابت کرده با فرصتی قلیل وچشمی علیل از کتب
حاضرهٔ خود بقید اسم نویسنده ونمرهٔ آن کتاب آنچه از اشعار
وی بنظر رسد ودیده گردد بدون رعایت حروف هجائیه وترتیب
مرسوم در مقدم ومؤخر نوشتن قصیده وغزل ورباعی استخراج
وتا اندازهٔ تصحیح کرده مینگارد چنانچه زمان عمر باقی واشعار
کافی از او بدست آمد ترتیب دیوان وتصحیح کامل آنرا برای آن زمان
میگذارد واین نکته را نیز متذکر باید شد ممکن است در چند
نسخه قصیده یا قطعهٔ واحدهٔ وی درج آمده باشد در این مجموعه
مکرر نوشته نخواهد شد جز اینکه ابیات مندرجه را در
هر یک از نسخ اتم بیند او را برگزیند وآنچه در حالات وی
تذکره نویسان متعرض اند اول درج وسپس اشعارش را

درج

بخرج می آورد نخستین احوال واقوالش را شروع از تذکرهٔ جُنك
مانند نظم ونثر بی سر و بُنی که کتابت تخمینی آن متجاوز از پانزده هزار
١٠٢٥
بیت میشود واز قرائن مُتیقّنه در حدود سال یکهزار وبیست وپنج نوشته
گشته وتاریخ حیات ووفات این مخمود را نیکوتر از دیگران نگاشته
مینماید تحریرا فی یوم چهارشنبه بیست وچهارم شهر رجب المرجب
من شهور سنهٔ یکهزار وسیصد وپنجاه ویك هجری قمری
نبوی صلّی الله علیه وآله وسلّم

٩٥٥
نقل از تذکرهٔ جُنك مانند بی آغاز وانجام نمره ٥
خواجه مجد الدین همگر فارسی مرد فاضل وهنرمند بوده ودر روزگار خود
نظیر نداشته خوش نویس وخوش گوی بوده ودر جائی میگوید
بهر شهر وملکی ز دیبای خطّم مثالی شده چون قضا از روانی

ونسب او بنوشیروان بن قباد میرسد واین بیت او بدین معنی شاهد است

اصل بزرگ و فضل و هنر باشد ای عجب   چون گشت فضل جز و هنر نسل کسروی

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که ممدوح معاصر شیخ است مربی مجد شد

تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود طاعون صعب در اصفهان

عام شد و مجد و امامی هروی و بدر جاجرمی هر سه بدو ماه

رحلت کردند و مولانا فخری اصفهانی این قطعه نظم کرد

شیخ اصحاب امامی هروی   مجد همگر که بود صدر کفات

بدر جاجرمی نکو سیرت   بصفاهان چو در رسید ممات

در ثمانین وست وستما ۶۸۶ ه   بدو مه یافتند هر سه وفات

مدت عمرش ازین رباعی مستفاد میشود

چون رعد اگرچه زارم از نالهٔ خویش   ور آه چو برق و اشک چون ژالهٔ خویش

صد پیر شده ام که تا زشادی برهم   از خرمی عمر نود سالهٔ خویش

دیوانش

دیوانش قریب بدوازده هزار بیت میشود

سال هشتاد بود و ششصد و شش   هفده بگذشته بد زماه صفر

که شد از اصفهان بدار بقا   منبع فضل مجد دین همگر

همگر در عراق جولاه را گویند و در یزد و کرمان

ریسمان شوی را گویا پدرش معاشران امر بوده و در

اشعار مکرر ابن همگر تخلص میکند

در مدح سعد اتابک زنگی گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

چو عکس رای تو پرتو بر آسمان انداخت — زمانه را بوجود خورشید در گمان انداخت

جهان ز وحشت تاریکی شب ایمن شد — چو آفتاب بخت سایه بر جهان انداخت

فزود رونق بستان عارضت کامشان — بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

چگونه یارم با داغ فرقت تو قرار — که سوز آن شررم در میان جان انداخت

بخاصیت رخ چون آفتاب از ره چشم — شرار آتش عشقم در استخوان انداخت

ز کردهای تو بر من بخون دل بگریست — هر آنکه چشم بر آن چشم خونفشان انداخت

ز سوز عشق تو داری که داشت سینه من — همه بر این رخ مانند زعفران انداخت

کجا رسد بکنار میان دست کسی — که از تو بی زر و زور دیش بر کران انداخت

کمرت گرچه بسی در هوای تو پیچید — بزور و زر تن خود را در آن میان انداخت

مرا بیاری ابروت تیر زد چشمت — هر آینه نتوان تیر بی کمان انداخت

هران

هر آن خدنگ که در غمزه داشت نرگس تو — بر آن شکسته درویش ناتوان انداخت

شه زمین عضد الدین که پنج نوبت او — صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت

خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ — ز بیم نامش بر دوش طیلسان انداخت

چو کوه حلمش آرام در زمین آورد — صدای جوش آوازه در زمان انداخت

شهی که پشت بلا اندر کمان آورد — دو نسر چرخ بلک تیر از آشیان انداخت

ز بیم طعنه رمح سنان لایح او — سماک خود را در راه کهکشان انداخت

نگاه کینت توقیع عنبر آرد باد — همان که بحر کفش بر سر میان انداخت

ایا شهی که کف کامکار کافی تو — کمند در بر گردون کامران انداخت

تویی که قصه شمشیر و زخم مردی تو — حدیث رستم دستان ز داستان انداخت

حکایت تو چنان شد بگرد هفت اقلیم — که از جریده شهنامه هفتخوان انداخت

در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد — بصد شفاعت خود را از آسمان انداخت

نسخه بدل: شهی که شست بلا اندر کمان آورد

بعهد عدل تو مه بر فلک بگوشهٔ چشم — نظر نیارد بر رشتهٔ کتان انداخت
کند مردمک چشم راه زن برخاص — نظر بقصد چو بر گرد کاروان انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن — بر آن زمین که امان تو سایبان انداخت
ز بس که بره و میش مهربان شد گرگ — سیب از رمه و منت از شبان انداخت
تو آنکه پاس تو تا پاسبان ملک آمد — ز روزنامهٔ ملک اسم پاسبان انداخت
با چشمهٔ حیوان بشست نامهٔ عمر — هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت
جهان پناها نوروز فرخ از ره دور — رسید سایه بر این دولت جوان انداخت
برای آنکه رسد بهر مقدم تو براو — هزار فرش ز خضری و ضیمران انداخت
ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک — ز سبزه سر بسر راه پرنیان انداخت
سپهر عکس بر ادیان مرغزار افکند — بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت
ز ارغوان و شنولها ساقی گلزار — در آب بسته می همچو ناردان انداخت

در این قصیدهٔ غرا که از لطف برست — مرا در آتش اندیشه امتحان انداخت
گشاده می‌نشود طبع از کلید زبان — که هیبت تو مرا قفل بر زبان انداخت
طرب گزین و هنر کسب کن که مایهٔ عمر — جواهریست که نتوانش رایگان انداخت
همیشه باد رکاب تو بوسه‌گاه ملوک — که مهر چرخ عنان با تو در عنان انداخت

حماسه

گویی که آن زمان که مرا آفریده اند — با عشق روح در جسدم دمیده اند
در وقت آفرینش من شخص من مگر — از خون مهر و نطفهٔ عشق آفریده اند
یا خود مخدران صنایع بکلک عشق — در بر مرا چو شیر و شکر پروریده اند
از هر دو کون هر چه در آن هست عاقلان — عشق است عشق کان بهمی پروریده اند
بس روز تا بشب نفسی خوش نبوده اند — بس شب که تا بروز دمی نغنویده اند
مانند گوی زخم پراکنده خورده اند — در بار عشق چون سر چوگان خمیده اند

بس مهملان که دفتر این را نخوانده اند   لیکن بکنه نکتهٔ او کم رسیده اند

بر کوه طور عشق بپی رفته اند لیک   آواز لن ترانی از آن کم شنیده اند

ای مجد همگر از تو نبینند آگه این گروه   وین منکران حلاوت آن نا چشیده اند

اینان چو یخ فسرده دل و سخت ساده اند   پیداست کافتاب ریاضت ندیده اند

نرما دگان بسان زغن پیشه کرده اند   وانگه بر آشیانهٔ عُنقا پریده اند

منقار باز نطق و پریشان دزتن کنند

مرغ شکر خورند ولیکن نه ناطق اند   با زسبات پرند ولی بسته دیده اند

گرچه لباس شعر بدست تو نافه است   کج خاطران بخویشتنش بر تنیده اند

در دیده ها حسد چو پیکان نشانده اند   در کامها زبان چو چکاوک خلیده اند

گرچه فروختند مرا کور دیدگان   صاحبدلان بقیمت عالم خریده اند

سحر است معجزهٔ روزگار من   کوریِ حاسدان که بر این بگرویده اند

باغ

باغ حقایق است ضمیرم ولی هنوز   گلها و لاله هاش همه نشکُفیده اند

آن آهوان که نافهٔ مشک است خون نفسشان   در مرغزار تبت جانم چریده اند

آن بادها که صبحدم آرند بوی دوست   گرد هوای گلشن جانم وزیده اند

ونیز این ابیات در جا بجای جُنگ مذکور بشمارهٔ ۹۵۵
باسم خواجه مجدالدین همگر درج گشته

غزل

بیا کز جان و دل بهتر در خوری تو   بیا کز جان شیرین بهتری تو

بقد سروی برخ نسرین بر گُل   مگر باغ و بهار دیگری تو

اگر نوری چرا از دیده دوری   وگر ناری چرا جان پروری تو

مرا جانی که از چشمم نهانی   مرا چشمی که در من ننگری تو

چو خواهندت کجا یابم نشانت   ندانم کز کدامین کشوری تو

ندانم کیستی زاینها که گفتم   مگر معشوق مجد همگری تو

ولہ ایضاً

تا بر کلت ز سبزه نگهبان نشسته است   صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است

گویی که طوطی است که بر گرد شکرت   با خیل مور گرد گلستان نشسته است

گنجور درد گشت سراپای ذات من   تا عشق تو در این دل ویران نشسته است

نومید نیم مده که دلم بر قرار خویش   امیدوار بر سر پیمان نشسته است

غافل دلی است آنکه در ایام وصل یار   در بزم عیش خرم و خندان نشسته است

جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر   خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است

هندوی آن خط و رخ خوبم که گوییا   گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است

بیداد گر مباش که بر تخت سلطنت   دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

ولہ ایضاً

دور گشت از من آنکه جانم بود   زنده بی جان نمیتوانم بو د

دل

دل ز من برگرفت بی سببی   آنکه چون جان و چون جهانم بود

نقل از جُنگ خطی نمره ۹۵ که تاریخ کتبش در سنه ۱۰۱۰ و سنه ۱۰۱۲ میباشد

در شکایت از روزگار

نه شب همی بینم و نه روز خورشید   نه بر من بگذرد بادی شبگیر

زبونم کرد ایام تبه کا ر   تباهم کرد ایام زبون گیر

چه افتاد ای رفیقان مر شما را   که شد یکبارتان نام من از ویر

بهم مشفقترند از آدمیزاد   بدریا ماهی و در دشت نخچیر

در شکایت از زمان و دوری از دوستان گذشته خود گوید

نهادم از بن هر موی بر کشند فریاد   ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد

خروش بر کشم از دل چو کبک در دم باز   بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من   کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا   زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد

در این زمانه خود کام از که جویم کام   در این کشاکش بیداد از که خواهم داد

دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود   که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد

کسی که خاک تو بسرشت و باد و آب سرشت   همان که اصل تو بنهاد و بر فنا بنهاد

خدایگان وزیران شرق شمس الدین   که هست خاک درش غیرت کلاه قباد

بکف کریم و بچهره بهی بصورت خوب   بتن حلیم و بدل صابر و بفصاحت راد

عروس ملک جهان شد چنان براو عاشق   که تا بحشر نبیند دگر رخ داماد

نقل از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نمره ۵۶۸

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده با اکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده گویند نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقدهٔ مشکلات شعری آن زمان بناخن فکرت او گشوده می شده و همگر بمعنی جولاه است بزعم فقیر شاعری از ایشان مانعی ندارد اما ملک الشعرا بودن نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است بهر صورت انشاء الله از آن حکمی که کرده غرض و مطلبی داشته و الا این قدر بی وقوف و بی ادراک نبوده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از او نوشته میشود

ولهٔ فی القصاید

گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را   خون دو صد هزار به از من بگردن است

در لغز باسم سرشک گوید

چیست آن گوهر که میزاید از او گوهر دو کان   صورت آن گوهر اما باشد از جزع کمان

همچو باران لیک او دارد ز خورشید است ابر   کان دو خورشید جهان بین دار از آن باشد زمان

آسمان او دو ورنگ دار آفتابش نام   آفتابش را سهیل و زهره ریزد از دهان

در مدح اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی

همچو شمع است آن صفا و شمع از آن صورتی — گاه ریزد در بن گاه افتد اندر شمعدان

باشد ش روز وداع از چهرهٔ دلبرگان — باشد ش شبهای هجران دامن عاشق مکان

ترجمان راز دل باشد که دیدست این عجب — ترجمان بیخود و رازداری بی زبان

گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش — گاه دُر از لطف او شوند در بحر عمان

هست مردم زاده و از اصل پاکش بی دریغ — گر بخونریزی و غمازی نبودی داستان

طفل خورد است و روان و گرم و افتان برو — وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان

لعبتی عریان و گر پوشد در آن کس حلهٔ — از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان

او چو زیبق می‌رود از دیده و من میکنم — گاه هشاندر آستین و گاه بردامن نهان

گوهر آب است و چو آتش خانه سوز و پرده در — آبرا دیدی که سوزد همچو آتش خانمان

آتشی کز آب زاید کی توانم کشتنش — چشمهٔ کز خانه خیزد چون کنم تدبیر آن

قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش — در رخ من هر که او را دید گردد قصه‌خوان

این بخت من در آمد نو و گر نه پیش ازاین — هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان

من

من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا — بر عقیق دیده بنگاردم با الماس بیان

ولهٔ

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی — نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی

بلبل نوای باربدی برکشید و باز — برکف نهاده لاله می از جام خسروی

وقتی چنین که مژدهٔ گل را حیات داد — باد صبا ز معجز دمهای عیسوی

از عون شاه و رحمت حق باز نه دنور است — در کنج انزوا من مظلوم منزوی

مهر تو باد در دل اهل جهان چنانک — عشق ایاز در دل محمود غزنوی

جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی — یارب که هر چه کاشته زود بدروی

غزلیات

خورشید دخت چون ز سر کوی برآید — فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید

مردار شنود بوی تو از زن ببرد مهر — زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی اتابک
آفتاب کامکار آسمان ... کامران
آن جوانبختی که ...
وان جوان ...
با بلندی ...
با جوانی دولتی دارد بخت جوان

وله ایضا

ای دل چه او فتادت کز ما جدا فتادی   چون فی چه پیشت آمد آخر کجا فتادی

رباعیات

افکند مرا گردش دهر از کویت   جائی که صبا نیارد انجا بویت

نه روی تو دیدنم میسر باشد   نه روی کسی که دیده باشد رویت

رباعی در هجو

خرداست بوم آنکه بزرگی دادت   شاگرد من است آنکه بود استادت

صد بار کم و بیش منش گادستم   آنکس که هزار بار افزون گادت

و نیز این رباعی را در هزل گوید

هر چند که شد تیز بازار تو سست   هرگز نشود بمهر دکار تو سست

ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت   وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

ایضا رباعی

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست   دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست

بر ما نکند رحم اگر دل دل تست   وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

وله ایضا

درد تو ز دل بداغ هجران نرود   نقش تو ز پیش چشم آسان نرود

تا دل باشد مهر تو در دل باشد   تا جان نرود غم تو از جان نرود

در ماتم

وله ایضا

وله ایضا

در ماتم شمس از افق خون چکید   مه روی بکند و زهره گیسو برید

شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح   برزد نفس سرد و گریبان بدرید

ایضا رباعی

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد   یا در غم نیستی و هستی گذرد

آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضا رباعی

شمعی که از او ست بزم میخواران خوش   وز سوز وی است وقت بیداران خوش

گریان گریان تا بسحرگه میگفت   بگذشت مرا روز و شب یاران خوش

ایضا رباعی

در عشق تو کس ناب نیارد جز من   در شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت میگویم   تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ایضا رباعی

ما را نبود دلی که کار آید از او   جز ناله که هر دمی هزار آید از او

چندان گریم که کوچه ها گل گردد   نی رویدو ناله های زار آید از او

ایضاً رباعی

از سادگی و سلیمی و مسکینی   و ز سرکشی و تکبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم   بر دیده اگر نشانمت ننشینی

نقل از تذکرهٔ هفت اقلیم خواجه امین احمد رازی   نمره ۱۵

مجد الدین همگر بغایت خوش محاوره و نیکو مناظره بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت تحریر مینموده و در عهد اتابک فارس ملک الشعرا میزیسته حمدالله مستوفی او را از ندیمان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان نوشته و از طرفه گیهای او آورده که خواجه مجد الدین را زنی پیر بوده و او را در یزد گذاشته باصفاهان شتافته بعد از چند روز آن زن از عقب خواجه آمده ملازمی بخواجه مژده آورد که خاتون بخانه آمد همگر گفت مژده در آن بودی که خانه بخاتون فرود آمدی این سخن را بخاتون رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز نهاد که پیش از من و تو لیل و نهاری بوده خواجه گفت پیش از من شاید اما حاشا که پیش از تو لیل

لیل و نهاری بوده   دیوان خواجه را که قریب سه هزار بیت است امروز متداول است که بنا بر اختصار از هر قسم اشعار او بیتی چند نوشته شد   بیت

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی   که مهر دل نسپارد بدست شیطانی

زمانه زود ملال است و دیر پیوندی   سپهر سخت کمانی و سست پیمانی

سیاه کاسه جهان سفله میزبانست آنک   نخورده جز جگر از خویش هیچ مهمانی

یکی منم که ز دست اعتبار مینگرم   بچشم عبرت بین در جهان چو حیرانی

فرو گرفته دو چشم امل بهر کامی   کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی

چگونه نالهٔ من نشنود عدو که مرا   بر آید از بن هر موی هر دم افغانی

ز آب دیدهٔ من قطره‌ای و یعقوبی   ز شرح کلبهٔ من شمه‌ای و کنعانی

چگونه خون نرود از دو چشم من که مرا   ز زیر هر مژه‌ای برگشاده شریانی

مرا ز دوست که چون قانعم بدستاری   مرا ز خلق چه چون راضیم بخلقانی

مرا از آن چه فواید بود که خوانندم   وزیر شاهی و تمغا نویس خاقانی
مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم   رسالتی ز زبان شهی بسلطانی
هزار بار مرا به ز شغل دیوانی   اگر بمدح شه آرم بنظم دیوانی
محمد آیت شاهی که حسن اعمالش   ز خاک فارس پدید آورد درخشانی
جهان پناها شاها بدان خدا که جهان   نبود و او بُد و نبود چو او جهانبانی
بعفو تو که ازو زنده ماند اقلیمی   بجان تو که بدان قائم است کیهانی
کز آستان جلال تو تا جدا ماندم   جهان خرم بر من شده است زندانی
نه طاعت تو رها کرده ام بمعصیتی   نه نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی
دلم ز طعمهٔ تخلیط هست ناهاری   تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی
نعوذ بالله اگر مجرمم ببخش که هست   فزون ز ذلت من عفو شه فراوانی
چه حق بنده بعصیان نمیشود باطل   بحق حق که مکن باطلم بعصیانی

ولی

ولی سزد که چو من هدهد ضعیفی را   تفقدی بنماید چنین سلیمانی
سخن چه قدر بخود اختصار کنم شاید   که نیست مدح ترا چون بقا پایانی

شبی در وقت انعقاد مجلس ممدوح لگن زری با شمع همراه او ساخته بودند و صباح چون خادمان طلب میداشتند این قطعه جهت آن گفته   قطعه

خدایگانا آنی که شمع دولت تو   چراغ مشعلهٔ چرخ را دهد روغن
چو شمع بر تن من نعمت تو تو بر تو   نطاق و جبه و دُراعه تا پیراهن
حکایت شب دوشین و شمعم آمد یاد   که کرد همره این تیره رای شاه زمن
ز روشنی شعلهٔ نور شمع که بر فلک بتافت   هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن
ز روشنائی او شد چو بزم کیخسرو   سرای بنده که بُد تیره چون چه بیژن
شبم که بود چو قیده شمت تاریک   بدولت تو چو روز سفید شد روشن
کنون ز حسرت آن بار که باقی باد   همی گدازد و میریزد اشک بر دامن

که خوش بود رخ زیبا و شمع در کاشن

لگن نفاست جوهر نمود کرد آبا — زخانه که زسنگ اندر او بود هاون
چو جنس خویش ندید و نجفت بود جدا — شکسته خواست شد از غایت عنا و حزن
زمن معاودتش طشت خانه میطلبید — چنانکه میل جواهر بود سوی معدن
بماند شمعش در بنده خانه فی الجمله — ولیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن

ممدوح در جواب گوید بیت

طشت و شمع و دیگ فرستادم — بتواضع برت فرستادم
دیگری مثلش ارچه کم باشد — با یکی دیگرت فرستادم

وله قطعه

خدایگانا در شروع ملک معجز تو — شکست بند و طلسم زمانه و جادو
ز بیم باس که در مرغزار ملک جهان — پلنگ محترز است از چراگاه آهو

مرکبات

مرکب است سیه سنجقت ز قمع و ظفر — چنانکه چتر ز ترکیب زاج با مازو
منم که تا سر من مایه قبول تو یافت — شد آفتاب خطائی بشب ترا هندو خطائی
چو داغ طوق تو دارند دان و گردن من — بپشت گرمی تو با فلک زنم پهلو
در این زمان که فضای نسیم و صحن چمن — ز سردی نفس زمهریر شد مملو
در این چله به نیفتم که زاهد چله دار — نماز صبح کند چاشتگه ز بیم وضو
مرا که شادی سرماست روز و شب وطنم — برفت مغز ز بس سردی هوا چه کدو
دریدکار مرا روزگار گرگ نهاد — که بر نکایت این گرگ کهنه باد تفو
هر آنکه گرگ درد معجز تو بتواند — بموی روبه کردن ز روی لطف رفو
دگر مواکب شاهانه را که دارد چشم — امید هست که محصول گردد آن مرجو
چنین که موی شکافست بنده در حجت — مگر دریغ ندارد عنایت بلت مو

وله فی الغزل

گر لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد — دل وا غم از آن لعل شکربار نگیرد

اندر پی تو زاهد صد ساله نه بس شگفت　　گر خرقه نهد از دو زنار نگیرد

من دل بهوای لب و دندان تو دارم　　مانا که بدین جرم دادار نگیرد

برق نفس گرم من آفاق گرفته است　　واندر دل تو شوخ ستمکار نگیرد

آهم عجب ار در دل خارا ننشیند　　سوزم عجب ار بر در و دیوار نگیرد

آهم همه دودیست که بر کس ننشیند　　اشکم همه آبیست که بر کار نگیرد

زین پس نکنم ناله وزین پس نزنم آه　　تا آینهٔ روی تو زنگار نگیرد

وله رباعی

خرم بتو داشتم دل پر غم را　　هجر تو حزین کرد دل خرم را

من تلخی عالم بتو خوش میکردم　　با تلخی هجرت چکنم عالم را

ایضاً رباعی

چه حور بهشت ناشکیبا از تست　　هم جادو و هم پری فریبا از تست

خوبان جهان بجامه زیبا گردند　　آن خوب توئی که جامه زیبا از تست

ایضاً رباعی

می آمد

می آمد و دزدیده بما می نگریست　　میرفت دگرباره قفا می نگریست

با عشوهٔ خویشتن خوش می آمد　　با ازره مرحمت بما می نگریست

وله رباعی

گفتم که باندیشه و پای در دست　　خود را بدر اندازم ازین واقعه جست

کز مذهب این قوم ملالم بگرفت　　هر یک زده دست عجز بر شاخی سست

نقل از تذکرهٔ مجمع الفصحا رضا قلیخان هدایت　　نمره ۲۳۶

مجد الدین همگر شیرازی　گویند نسبش بانوشیروان میرسد وخود هم در
ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده وبدین نسب گستری مفاخرت نموده
در دولت سلاطین اتابکیهٔ فارس معزز ومکرم وبملک الشعرائی در آن
عهد مسلم بوده شاعر خوبی است　ودیوان وی اندک است دیده شده
واز اشعارش برخی منتخب آمده است　حمدالله قزوینی او را از ندمای خواجه
بهاء الدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده

این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت باصفهان نموده و در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده است علی ای حال این منتخبات ابیات اوست

در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو بر داشتم طریق صواب   بعزم بندگی جناب سپهر رکاب

ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم   وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب

چو روی شام نقاب خضابگون دربست   نگار صبح رخ از چهره برگرفت نقاب

سرشک چون در بر روی روشنش ریزان   چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب

بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک   چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عناب

کباب شد دلم از آب چشم او الحق   کسی ندید دلی کز آب گشت کباب

نشست و گفت حکایات یار از هر فصل   گریست و خواند شکایات دوری از هر باب

بخواند

بخواند این غزل خوش بیان گریه زاد   چنانکه خاک ره شد از آب دیده خراب

لقیت لیلة بلوی بفقد الاحباب   بقیت منفردا منک من اشد عذاب

دلم بتفت چو بر تافتی عنان ز وطن   سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب

مرا بروی تو امید و رای تو بسفر   مرا بصحبت تو میل و میل تو بذهاب

بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول   عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب

بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر   بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب

جواب دادم کز عزم این سفر با من   مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر   غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب

شنیده ز حکایات و دیده ز سمر   رسیده بروایات و خوانده ز کتاب

هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید   بلای وامق و عذرا عنای دعد و رباب

سپرده اند بسی راه های بی پایان   بریده اند بسی بحرهای بی پایاب

شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای | بیا درگاه یکی آفتاب عالمتاب
ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه | بخون بگریم چون مجرمان در آن محراب
بقول صاحب دعوت بامر خالق عرش | میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
بر مظالمه بدیوان حشر و نشرم | ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست | بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
مصون گذارد ذات خاک را در باد | نگاه دارد اجزای باد را در آب
هنر که زاد ز من شد وبال هستی من | بلی وبال عقاب آمده است پر عقاب

ولہ ایضاً

زهی خواجه صدر انجم غلامت | خهی خسرو چرخ در اهتمامت
کشیده بحد جنوب بیت خیلت | رسیده بقطب شمالی خیامت
امین شهان را امام جهان را | ندانم چه خوانم امین یا امامت
بتعظیم لبیک گوید جوابت | اگر بشنود چرخ اعظم پیامت

بعمر

بعمر از پی آب حیوان نپوید | اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت
بر اطراف عالم همه سیم بارد | اگر ابر طوقی زند گرد بامت
بقصد عدو گر نمائی قیامی | قیامت شود آشکار از قیامت

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

حذر ای جاهلان غفلت کار | حذر ای غافلان جاهل وار
زین گذرگاه دیو نفس شکن | زین بیابان غول مردم خوار
سخت زشت است نزد اهل عقل | غره بودن بدین دو روزه قرار
این یکی خانه ایست پر ز فریب | وان یکی گنبدیست پر ز نگار
کس از آن رفتگان نیامد باز | کس از آن خفتگان نشد بیدار
راد سروی که بر فرازد قد | قامت دلبریست خوش رفتار
هر بنفشه که بر زمین روید | هست زلف بتی پری رخسار

هرگلی کو چمن بیاراید   عارض شاهدیست خوش گفتار
ای دریغا که عالمی پرشد   از فرومایه گان و از اشرار
همه مردم ولی نه مردم سان   همه صورت ولی نه معنی دار
نه در آن ذرهٔ وفا و کرم   نه در این حبهٔ حیا و وقار
ای محمد خدای را برخیز   زین ابوجهلیان برآر دمار
ای سرافیل صور حشر بدم   وز سر این خران ببر افسار

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار   بندهٔ زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از می عشقت   که شوم تا بسالها هشیار
شاه خوبی جمال مهوش تست   چتر او چیست زلف عنبربار
تا برخسارهٔ تو نسبت یافت   گرم شد آفتاب را بازار
شمس

شمس دین آصف زمین و زمان   آنکه با داز عمر برخوردار
شیر قهر تو آهنین مخلب   باز امر تو آتشین منقار
لطف و قهر تو اصل شادی و غم   مهر و کین تو عین منبر و دار
باسک اندر جوال چون باشم   من که با شیر کرده ام پیکار
من یکی شیر بیشهٔ هنرم   دیگران نقش شیر بر دیوار

ایضاً در مدح صاحب دیوان

نه چرخم میدهد کام و نه اختر   نه دل همیگردم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بر دل   کنونم درد تنهائیست برسر
ز من بگسست یار و سایه ام نیز   ز من هم بگسلد زین راه منکر
کجا همراه گردد سایه با من   چو روز من بود با شب برابر
چنان گم گشته ام اندر کوه و وادی   که تقدیرم نیارد راه برسر

چو دریائی است روفا این سهمگین گود نه ساحل دیده کس او را نه معبر

در او کشتی خیام و پشته ها موج خس و خاشاک او اشجار بی مر

نهالش دیده را مسمار و مثقب نباتش سینه را پیکان و خنجر

همه کهپرده اطلال و هیاکل نه قسیس و نه رهبانش مجاور

همه ره پر محاریب و تماثیل ز اشکال صلیب و سنگ مرمر

بهر عمری در او عمری دو بینم ز بی برگی نه بر فرق و نه در بر

یکی در گشته وی در پی گاو یکی بر پشته و سر و سر خر

نبودم مرد غربت با چنین زور ندادم برگ عشرت با چنین زر

چرا بگذاشتم رخ زان سمن بوی چرا برداشتم دل زان صنوبر

کرا جویم که احوالم بدو گوی کرا گویم که پیغامم بدو بر

بعینه چشمه قیراست گوی میان ابر تیره چشمه خور

اگر

اگر خورشید گردون نیست بر جای بجای است آفتاب هفت کشور

جهانبان صاحب دیوان آفاق که چون طالع است از کلک و خنجر

اگر لطفش نه پیوستی با جسام عرض پیوند بگسستی ز جوهر

ولد ایضا

بود حسود بد اندیش تو در این عالم با قتضای کلام مهیمن خلاق

یکی اسیر بتفسیر ماله من وال یکی ذلیل بتقدیر ماله من واق

ندید پیش و پس خیل و داشت دو گروه مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق

نهنگ تو ز دل طاغیان گرفت وطن خدنگ تو ز تن دشمنان گزید وثاق

اگر چه کار خطر بود بر تو نامه بخت وگر چه صعب سفر بود بر تو نامشتاق

گران نباشد شوق قرب بدست بنی دراز نبود راه فلک بپای براق

بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور کشم ز محنت هستانه است واز سپهر دواق

چو حال خویش پراکنده خورده ام روزی اگر چه هستم مجموع باز در آفاق

چگونه دل شفقی نباشد رعنا — چو رزق من شفقی همی دهد رزاق

در قسمیه فرماید

بمشکین سنبلت بالای لاله — بسیمین سوسنت زیر بغلطاق

بخفته نرگست در سحر بیدار — بجفت ابرویت در دلبری طاق

بمژگانت که دل را هست مخلب — بزلفانت که جان را هست معلاق

بچابک خیزی آن بیستون کوه — بنازک طبعی آن سیمگون ساق

بسیل اشک من کابی ستون رنگ — بدود آه من کابریست براق

بخال سم اسب خسرو عهد — که باشد خسروانرا کحل آماق

بشصت او که شد خیاط اجسام — بدست او که شد قسام ارزاق

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال — وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال

کلکم

کلکم ز دست بستد تیر حسود شکل — بر من کمان کشید سپهر کمان مثال

چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای — دهرا چه خواهی از من زار شکسته بال

از چشم باز توخته کن لقمه همای بوم — وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال

ای پای پیل فتنه مرا نو شتر بکوب — ای دست چرخ سفله مرا بیخ تر بمال

از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت — روشن شود هر آینه آئینه از صقال

از زخم او چو طبل بنالم بهیچ روی — ور خود ز پشت من بمثل بر کشند دوال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید — طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال

عیبم همین که نیستم از نطفه حرام — جرمم همین که زاده ام از نسبت حلال

هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین — هستم ز صلب کسری نز دوده ینال

شعری بخوش مذاقی چون چاشنی وصل — کلکی بنقش بندی چون صورت خیال

زفتی ندیده چشم کس از من بوقت جود — لا نا شنیده گوش کس از من گه سؤال

دلرا نشاط لهو نباشد پس از شباب   خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

در مدح اتابک سعد بن بوبکر

سپهر مقدرت و قدر سعد بوبکر آن   که آفتاب جلال است و آسمان جمال

ز تاب مهر تو گردد زمین پر از شعله   ز کوب گرز تو گردد جهان پر از زلزال

که عطا در دو دست دو خاصیت دارند   بوقت آنکه گذاری وظایف آمال

از این بجوشد خون در دل دفاین کان   وزان برآید خون از دل خزاین مال

وله ایضا

خدایگان سلاطین اتابک اعظم   امید دین عرب آرزوی ملک عجم

روان حشمت و شخص جلال و ذات همم   که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم

اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم   روایتیست ز رزمش شجاعت رستم

چنان ز عدلش خائف شدند گرده غدر   ز ناب بچه فرستند تحفه سوی غنم

نه نی

نه نبی بیمبر و داری بیمبری اخلاق   نه نی خداوند آری نظیر در عالم

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون   ز روی خویش مرا روی طالع میمون

بفال داشت دلم آمدن مبارک را   برای عزم سفر در دل شب شبه گون

ز شوق داعیه اندرون جان در حال   بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون

نه رخت جستم و نه همره و نه راه نورد   نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون

نه هیچ انس دلرا با انس شد مونس   نه هیچ سکینه تنم را با من شد مسکون

ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز   برای دیده بیدار بخت کحل جفون

خجسته صاحب دیوان شرف زمین که هست   بجنب همت عالیش قدر گردون دون

زهی بدست و دل آیات جود را تفسیر   خهی بکلک و کفا رزاق خلق را قانون

لطیفه زتو وصد سؤال اسکندر   بدیهه زتو وصد مقال افلاطون

چو برگذشته و آینده هیچ حکمی نیست	ز وقت داد ببایدستد بجهد و فسون
نه حله ماند و نه در حله حله لیلی	نه دجله ماند و نه در دجله ناله مجنون
بسان سایه ابر است و گردش خورشید	بقای شادی مسرور و انده محزون

وله ایضا

سپیده دم چو دمید گرفت بوی چمن	هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا	بکف چمانه درآمد چمان چمان بچمن
چکان چکان خوی از گل چو نار بر قطره	کشان کشان سر زلف دراز بر دامن
ربوده خواب ز نرگس بنرگس پر خواب	شکسته پشت بنفشه ز زلف پر ز شکن
نشست و ناله مرغان صبح خیز بخاست	گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن
بمن ز مهر بپیوست همچو می در جام	ز راه مهر برآمیخت همچو جان با تن
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل	دمی بکام برآمد چو بوی مشک ختن

هزار

هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار	فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
دو بوسه داد مرا از پی یک جام شراب	یکی امید فزای و یکی خمار شکن
دگر چه داد مرا خوش بشارتی که شکفت	بجان و دل ز هوای آن زبان و کام و دهن
بشارتی با امید و امان اهل زمان	بیمن موکب فرخ قدوم فخر زمن
خدایگانا آب لطایف سخنت	ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
بدان خدای که صباغ صنعش از بن خاک	برنگ مختلف آرد نتایج معدن
که این لطیفه ز درج در بکت قبول	مرا برآید از صدف خزانه در عدن
ز بسکه دیده رنج و عنا ز جور لئام	ز بسکه خورده جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستن دنا و دنی	دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ	که یافت فوق خروس لئیم با گرزن
فرشته ایست مرا در دماغ صیاد فکر	که روح پاک دهد مر مرا بجای سخن

کجا بنفس بهیمی در آید این معنی   که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن

چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد   ز مصر تا بخطا و ز روم تا بختن

وله ایضاً

نه قطعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل   نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان

خروش کوس نمیخیزد از در دهلیز   فغان نای نمی آید از سر میدان

هزار چشم بباید که تا فرو گرید   بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

وله ایضاً

ای چهرهٔ تو آینهٔ صنع خدای   جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشای

آئینه همه چیز نماید بجز از جان   تو هیچ بجز صورت جان می ننمای

بر دعوی من عارض تو شاهد عدل است   بر روی تو خط تو بدهد نیز گوای

من مهر کیا و رزم و از وی نبرم مهر   تا سبزهٔ خط تو کند مهر کیای

دانم

دانم بحقیقت که همه خلق ترا بند   من هیچ ندانم که تو از خلق کرای

کینی ننمائی که نه در مهر فزایی   مهری ننمایی که نه در کینه فزای

من قطعاته علیه الرحمة

از تو ما را شکایتی است لطیف   وان نه از تست از زمانهٔ ماست

این چه می بود که فرستادی   که همه شهر پر فسانهٔ ماست

اگر آنرا شراب باید خواند   چاه ما پس شرابخانهٔ ماست

وله ایضاً

گرچه پیش از تو بود حاتم طی   تو ز حاتم بمکرمت پیشی

تو جهان داری و بنسبت جود   همچنان تنگدست و درویشی

ما توانگرتریم از تو از آن   ما تو داریم و کز جهان بیشی

وله ایضاً

پوستینی بخواستم از تو   تا زمستان بسر بریم در آن

حرمت ما بر تو بود چنانک   حرمت پوستین بنا بستان

بده ای خواجه پوستینم هین   پیشتر زانکه پوستینت هان

ولد ایضاً

ابریست مطیر دست طاهر   کز بخشش گوهرش کمی نیست

در طوس مقام او دریغ است   کانجا اثری ز مردمی نیست

گر باز سفر کند از آن بوم   کاندروی بوی خرمی نیست

بتوان خوردن هزار سوگند   کاندر همه طوس آدمی نیست

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگری هم شنیده شد

چه شد امسال آخر ای مخدوم   که من رنج دیده مظلوم

بعد ده سال حق برین دعوت   گشتم از هر مراد دل محروم

کار من بنده خدمت است و دعا   واندرین هر دو بوده ام ملزوم

پرنشد

پر نشد معده زمین ز حطام   و آسمانها تهی نشد ز نجوم

دهر و دوران همه ستمکارند   و آدمی همچنان جهول و ظلوم

نه منم عاطل از فنون هنر   نه تویی خالی از فروغ علوم

نه تو مفلس شدی و من منعم   نه تو خادم شدی و من مخدوم

تو همان مالکی و من مملوک   تو همان حاکمی و من محکوم

هست مصراع شعر خواجه نظم   رحمه الله سنائی مرحوم

رزق بر تست هر چه خواهی کن   خواهش احسان شمار و خواه رسوم

این قطعه را شاعری از اهل کاشان بمجد الدین همگر فرستاده

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل   ماه خجسته منظر و خورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر   بهتر همی نهند ز اشعار انوری

جمعی دگر برین سخن انکار میکنند   فی الجمله در محل نزاعند و داوری

ترجیح بلطف تو بدانشان نما که هست   زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجد الدین همگر این قطعه را در جواب بکاشان فرستاده

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند   ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری

تفضیل مینهاد یکی شمس بر قمر   ترجیح مینهاد دیگری چو در بر پری

شعر ظهیر اگر چه برآمد ز جنس نظم   با طرز انوری نزند لاف همسری

طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق   کی به بود بخاصیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه   کی همچو دیو باشد در نیکوئی پری

ولہ ایضاً

ایزد چو خصال خوب دادم   ای کاش مرا حیا ندادی

گر شب نبدی وسکر و شهوت   فرزند ز پشت من نزادی

نقل از تذکرهٔ روز روشن نمره ۱۰۴

خواجه

خواجه مجد الدین همگر یزدی و باعث امتداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته و در زرگری ید طولی داشت بنا بر آن بهمگر شهرت یافت معاصر شیخ سعدی است و نسبش بکسری نوشیروان میرسید در اکثر علوم عموماً و در علم ادب و فن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود و خوش نویس سریع القلم بحدی که حسب فرمایش خواجه بهاء الدین ابن صاحب دیوان کتاب سلجوق نامه در یک روز نوشت و از حضور اتابک سعد بن ابوبکر زنگی خطاب ملک الشعرائی فارس بوی عطا گردید و بعد انتقال اتابک سعد از این جهان وی نقل باصفهان نمود و در ظل حمایت خواجه شمس الدین صاحب دیوان هلاکوخان بود تا آنکه در سنه ست وثمانین وستمائه جادهٔ ناگزیر پیمود گویند زنش که سالخورده بود از یزد باصفهان نزدش رسید یاران مژده رسانیدند

که الحمد لله خاتون بخانه فرود آمد جواب داد که این چه مژده است مژده

آن بود که خانه بخاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده بخواجه

گفت که آیا پیش از من لیل و نهاری نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من

البته بود مگر پیش از تو نبوده

روا مدار که با این همه امید مرا   ز دود در تو بحسرت نظاره باید کرد

وله قطعه

سوگند میخورم به بهشت و لقای حور   یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند میخورم بنسیم ریاض خلد   یعنی بنکهت سر زلف معنبرت

سوگند میخورم بخدنگ زره گذار   یعنی بناوک سر مژگان لاغرت

سوگند میخورم بدل آهن و حجر   یعنی بسختی دل بیرحم کافرت

کاندر جهان بدست نیامد بصد قرن   یك بندهٔ مطیع تر از مجد همگرت

نقل

نقل از تذکرهٔ مرآة الفصاحه شیخ مفید داود نمره ۴۲۳

مجد همگر شیرازی خواجه مجد الدین معاصر شیخ مصلح الدین سعدی

بوده و نسب او بانوشیروان بن قباد میرسید و در عصر خود ملك الشعراء

فارس و عراق عجم میبوده و مدتی بامر وزارت اشتغال داشته از اوست

کر می بندی ای باد سپاهی   مگر اندر بسیج برك راهی

نمی ترسی که راحت را بگیرم   بدود ناله های صبحگاهی

نترسی کاتش نومیدی من   برارد دودت از مالی و جاهی

ندانم تا کجا در تو رسم باز   با این بی زوری و بی دستگاهی

من رباعیاته

آن مهر گسل با دگری زان پیوست   تا بشکند آن عهد که با ما می بست

بر دیده نهم دست چو او بر گذرد   تا باد گر بینمش دست بدست

و بعضی از اصحاب تذکره مجد مذکور را یزدی نوشته و گفته که بجهت

استداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته و چون در در فو
گری ید طولائی داشته بهمگر شهرت یافته

نقل از تاریخ گزیده خواجه حمدالله مستوفی نمره ۴۷۴

مجد همگر یزدی است و از ندماء خواجه بهاء الدین صاحب دیوان
جوینی ملک محمود تبریزی و ملک مظفر الدین بود و از اکابر
جهان اشعار خوب دارد منها بیت

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار   عمر بآخر رسید تا کی از این انتظار
عمر جوانی بباد میگذرد بی درنگ   فرصت ایام عیش فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر ور نه چو فرصت نماند   ناله کرا داشت سود گریه کی آمد بکار

نقل از تذکرهٔ مرآة الخیال تألیف امیر شیر علیخان نمره ۱۸۷

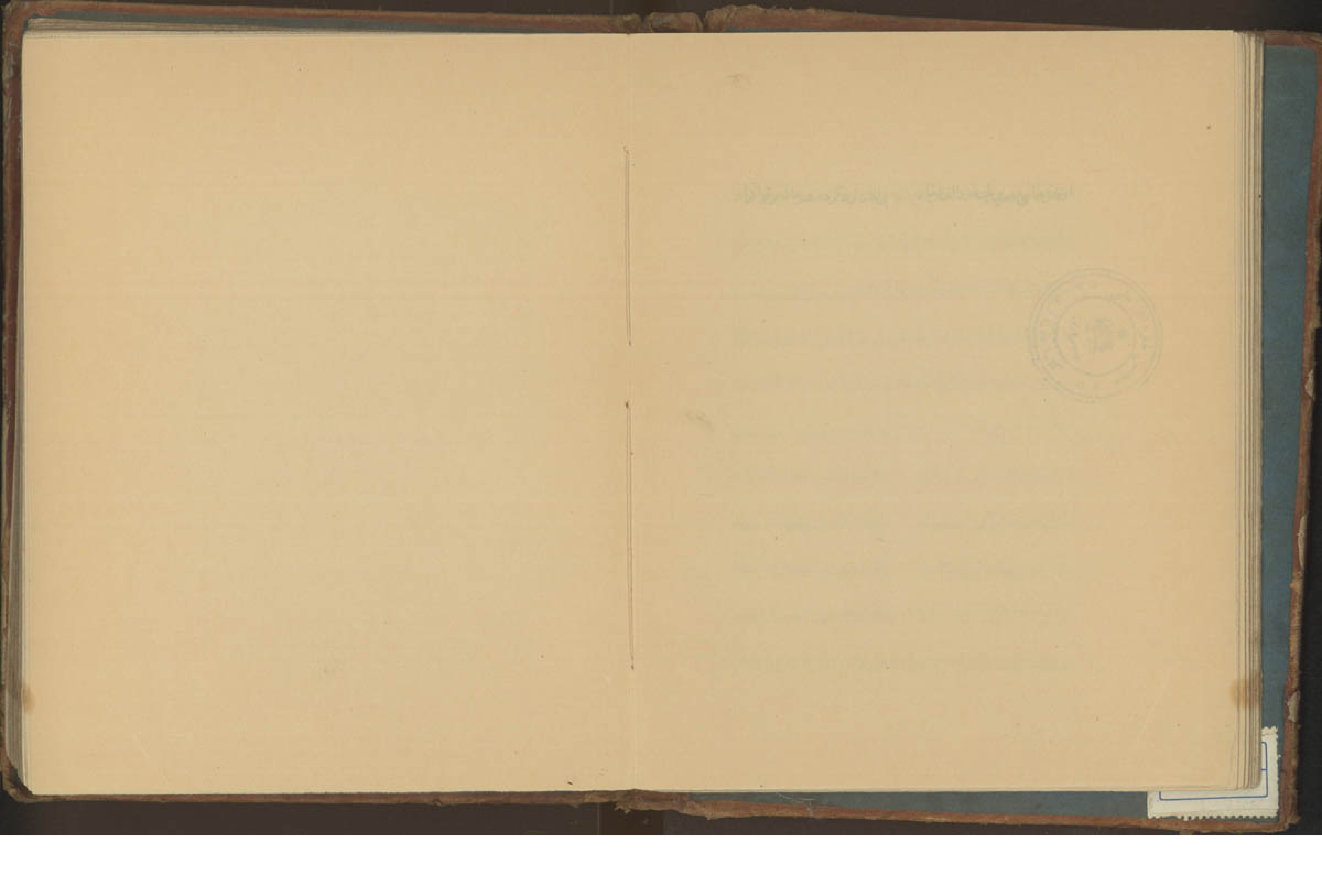
خواجه مجد الدین فارسی مرد فاضل و هنرمند بود و در روزگار
خود

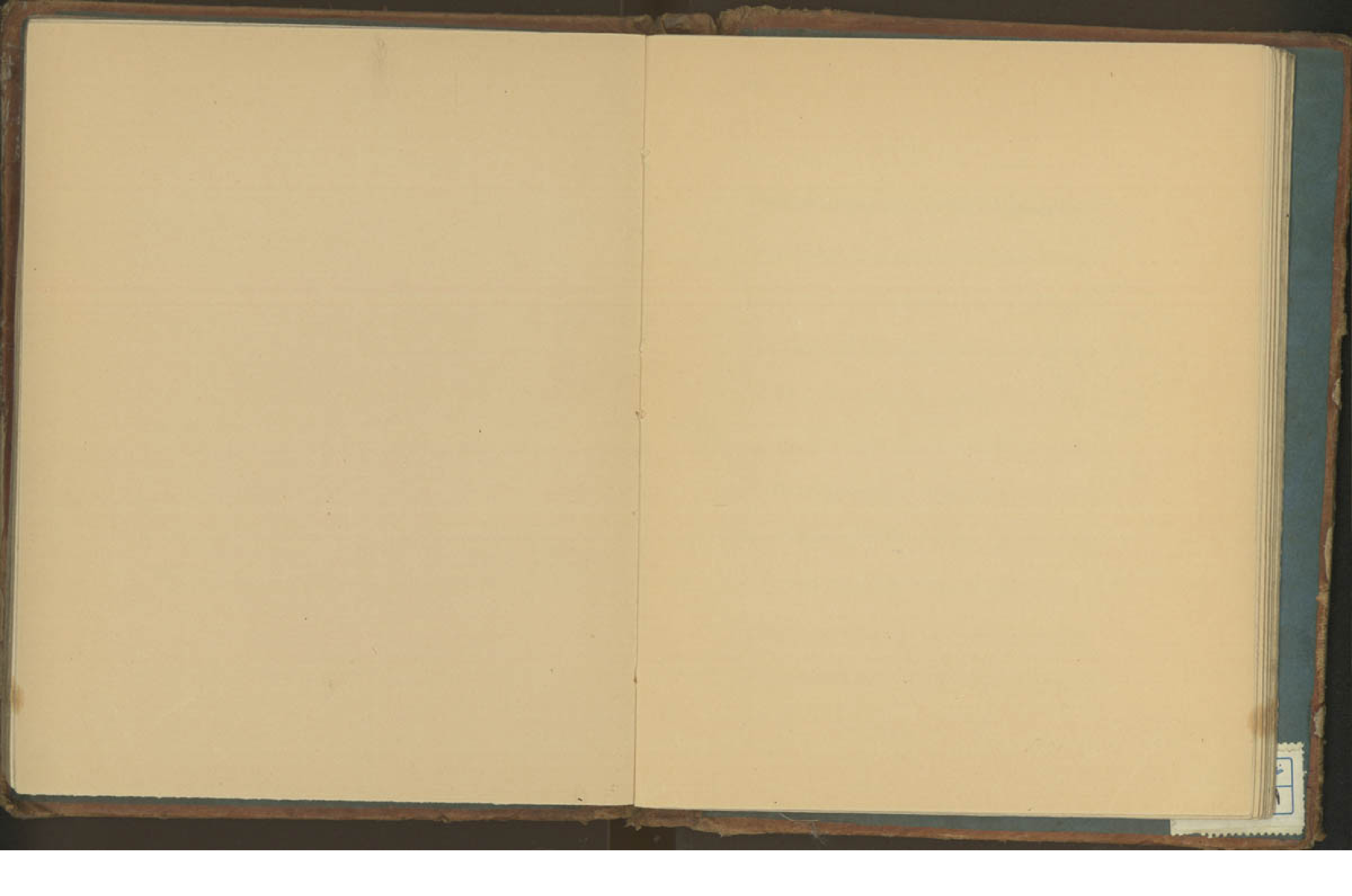
خود باستعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت خوش نویس و خوشگوی
و ندیم مجالس ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و عراق هر کرا
در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی گویند هر روز خواجه مجد الدین
با اتابک سعد بن ابوبکر زنگی نرد باختی آخر اتابک ترک بازی نرد کرد
و مدت یکسال بر آن حال بگذشت خواجه مجد الدین این قطعه نظم
کرده نزد اتابک فرستاد   نظم

خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک   کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سر مرد ستکرم   میزنها ز سر کین تیغ دو دستی با من
یاد میدارم از آن شب که بمن میگفتی   عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
وان شب آن بود که در سر هوس نرد بود   نرد من بردم و عهد تو شکستی با من

اتابک این بیت بر پشت رقعه نوشته فرستاد   نظم

از خزهای مصری بلبخز والف دینار　　　بی لعب نرد کرده هرساله برتو اقرار





نقل از تذکرهٔ هفت اقلیم ص ۵۱۳

ضیاء الدین یگانهٔ عصر و نادرهٔ دهر در اوان جوانی از فارس بخراسان افتاده در نوبت آل سلجوق رایت تفوق بعیوق برافراشت و در آن حضرت ریاض فصاحت و بساتین فضل بدو ناضر گشت و دیدهٔ ارباب هنر بدو ناظر و مداح بیغو ملک است و بیغو ملک شاهی بوده که بامر دم سخنور میل بسیار داشته و خود نیز شعر را نیکو می گفته از انجمله است بیت

آن بهره که از بهار باید ... دیدم ز جمال یار باید
نی نی ز بهار کی توان یافت ... هرچه آن ز جمال یار یابد
روزی که جفا پرست شد یار ... آن روز زمانه کار یابد

و اشعار ضیاء الدین اگرچه مدون است اما متداول نیست بنابر التزام بدین چند بیت که جزوی از آن کل است اختصار یافت بیت

کار او فتادهٔ مراد دگر یستن ... عیب است و عیب در غم تو ناگریستن

از بسکه رنج زحمت خون جگر کشید / آسایش است دیدهٔ ما را گریستن

ما را بود ز لذت غم عشق تو هر زمان / صد گونه محنت است تنها گریستن

از روزگار وعده مرا در فراق تو / امروز غصه خوردن و فردا گریستن

نه حیله‌ئی ز سوز تو الا گداختن / نه چاره‌ئی ز درد تو الا گریستن

شب تا بروز کار من و روز تا بشب / نالیدن است از غم تو یا گریستن

گفتم بدرد تو که دوا چیست مر مرا / آواز داد از دل و گفتا گریستن

از عهد نیست گریه وگرنه چه لایق است / از من بعهد خسرو دنیا گریستن

بیغو ملک شه آنکه پدید آورد بتیغ / از پردلان بموقف هیجا گریستن

افتاد از تزلزل سهم سیاستش / بر ساکنان عالم بالا گریستن

خصم ترا ز هر دو جهان چیست فایده / انجا عذاب دوزخ و اینجا گریستن

دارد نهان و پیدا بدخواه تو بسی / لیکن نهان جراحت و پیدا گریستن

چون

چون شعر در فراق جناب تو گفته شد / آمد ز سوز مقطع و مبدا گریستن

ولد ایضا

ای شکر پیش لبت از در پر خندیدن / روح را طعنه زند عقل تو در خندیدن

چون بخندی سوی تو خلق از آن می‌نگرند / که ندیده است کس از شمس و قمر خندیدن

دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن / جان فزاید لب لعل تو بهر خندیدن

گریه و زاری و اندوه و فراق و غم و درد / همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن

از غم تست فراق زبر و زیری من / پس چرا بر من بی زیر و زبر خندیدن

شاید از تاج و نگین ملک آموخته‌اند / زلف و رخسار تو بر شام و سحر خندیدن

خسرو بزم ملک شاه که شاخ بزمش / بر گدا و همه از عشرت و بر خندیدن

نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد / کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

پدر تیغ که پس لا زنهٔ خدمت اوست / آید از شادی کردار پسر خندیدن

هر کجا لطف وی از راه عنایت بگذشت / از گرستن بود آنجای بتر خندیدن

رسم آورده خدنگش زده ها سوفار		بر صف معرکه بر خود و سپر خندید
وله
دلم چو در طلب وصل آن نگار افتاد		نگار ماند و با صد بلا بکار افتاد
ز بهر دیدن رخسارش این دل پر خون		پدید آمد و در دیده در کنار افتاد
چنانکه بجان رسید از غم او		مرا چه دیده بر آن زلف تابدار افتاد
ز یار و دوست نجویم وفا که حرمانم		همه ز دوست بروی آمد و ز یار افتاد
امید هست که در هجر یار و فرقت دوست		اگرچه شد بلا بر من استوار افتاد
ز روزگار بیابم مراد کز حالم		خبر بمجلس مخدوم روزگار افتاد
همای عالم اقبال اجل نظام الدین		که با نخرم رفیقش جهان شکار افتاد
ز ابر لطفش از نخل روح شاخ دمید		ز باد قهرش از شاخ عمر بار افتاد
که شناس محاج حروف در دفتر		ز خامه شعرا در شاهوار افتاد
ولد ایضا
تویی که عکس رخت نور آفتاب گرفت		نسیم طره تو بوی مشک ناب گرفت
سنان

سنان چشم تو مرغ مرا بزخم افکند		کمند زلف تو خورشید را بتاب گرفت
ز اختران بعدد آمدند افزون تو		چو عاشقان ترا آسمان حساب گرفت
زمانه برگ گل رخسار تو ز دیده من		همان گرفت که از دیده سحاب گرفت
مرا ز عشق تو مسکین دلم چه کام نیافت		ره ثنای شهنشاه کامیاب گرفت
حسام دین حسن ابن علی سرافرازی		چه روی کفر علی وار در نقاب گرفت

وضیاء الدین را با اکثر شعرا مشاعرات روی داده چنانچه شهاب الدین نامی
در حق وی گفته بیت

نور چشم هنر ضیاء الدین		عقل از رای تو صفا طلبد
مهر ز رگ ز نور خاطر تو		روز و شب وصل کیمیا طلبد
بی تو کی چشم من عمر نیست		کز جهانی همی ترا طلبد
رو مکن رو مکن که بد نبود		دیده کور اگر ضیا طلبد

مطلب شعر نیك از من ان آنكه   مرد عاقل ز من دعا طلبد

ضیاء الدین در جواب گفته   بیت

دجم دیو جفا شهاب الدین   کز تو مردم همی وفا طلبد

عقل از نظم تو شرف یابد   روح از لفظ تو بقا طلبد

جان عیسی اگر شود رنجور   هر دم از لطف تو شفا طلبد

کشت هجرت مرا چنانکه دلم   شاید از تو خون بها طلبد

گفته رو مکن که بد نبود   دیدهٔ کور اگر ضیا طلبد

توئی آن کز غبار درگه تو   دیدهٔ عقل توتیا طلبد

در هنر هر تراست معجزهٔ   گر تو موسی همی عصا طلبد

وایضا شمس الدین نامی از وی شعر طلبیده این قطعه بوی فرستاد بیت

ضیاء الدین ز شاخ باغ دانش   بنظم آنکه طبعت در فشاند

چنان

چنان جاریست کلك گاه معنی   که در سرعت ز وهم اندر نماند

صریر کلك میمونت شهابیست   که شیطان را چو دشمن میرباید

نسیم لطف طبعت در دمه دی   ز خاره لاله و نرگس دماند

نمیخواهم که چون سبع المثانی   دل من دفتر مدح تو خواند

بشعرت گر کسی اقرار نکند   جهانش از در دانش براند

کسی منکر شود مر پارسی را   که او آداب تازی نیك داند

ضیاء الدین در جواب گفته   بیت

سپهر فضل شمس الدین که قدرت   قدم از اوج گردون بگذراند

بهنگام صدای نظم تو ابر   همی در دامن که دُر فشاند

نه لعل است آنکه بیرون آمد از سنك   ز سنك الفاظ تو خون میچکاند

مرا سودای شعر آبدار است   چو برخیزد بر آتش می نشاند

فرو ماند از جواب نظم تو طبع   که نظم تو بنظم کس نماند

نقل از جنگ خطی بنمره ۲۴۷   ضیاء الدین فارسی

عشقت بغایتی است که از جان خویشتن   رشک آیدم که جور تو بسیار می‌کشد

نقل از جنگ خطی بنمره ۹۵۵   ضیاء الدین فارسی

عمرم بگرفت و غمت کم نمی‌شود   جانم شد و وصال تو همدم نمی‌شود

عالم اگر چه سر بسر اسباب خرمی است   دل جز بیاد وصل تو خرم نمی‌شود

نویدی شیرازی

نقل از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نمره ۸۰۵

نویدی اسمش عبدی بیك از اکابرزادگان شیراز وبراستی ودرستی بین الکتاب ممتاز ودرعلم سیاق کمال مهارت داشته ودرملك نظم رایت شهرت برافراشته

قصیده

سپیده دم که ازین باز آتشین منقاد | کشد غراب زراندود خویش را بکناد
زخواب خواسته سرو سهی واز سایه | هنوز جامهٔ خوابش فتاده درگلزار

نقل از تذکرهٔ روز روشن نمره ۱۰۴

نویدی خواجه عبدی بیك اصفهانی وبوجه کثرت قیامش در شیراز بعضی اورا شیرازی دانسته اند از محرران دفتر شاه طهماسب صفوی است درحساب وسیاق چنان مهارت داشت که محاسبان مشتاق ازوی برسرحساب بودند وبعد عزل از آن عهده بکتابت اوقات میگذرانید بتتبع خمسهٔ نظامی پنج مثنوی دارد از آن جمله

در مثنوی جام جمشید چنین میسراید

دهانش را سخن چون خاتم نیست   چگویم من در او جای سخن نیست

بود موئی بر اندامش کمر نام   چگویم مو کجا بودش بر اندام

بپا افکنده گیسوی سمن سای   بلی تاریک باشد شمع را پای

غزل

ندهد نور چو بر دیده عالم دستش   شمع این خانه سر انگشت حنا بسته اوست

نقل از جنگ خطی نمره ۲۴۷   غزل

ساقیا در کش می گلفام را   مگذران در دل غم ایام را

تا زغم یکدم دلی خالی کنم   ای رفیق از باده پر کن جام را

محنت شام فراق آخر نشد   نیست صبحی ظاهر این شام را

جان بناکامی رسید آخر بلب   از لبت حاصل نبوده کام را

مغتنم باید شمرد ای همنشین   صحبت رندان درد آشام را

وله ایضا

تا تو رفتی از نظر آسودگی نایاب شد   طفل اشکم هرزه گرد کوچه سیلاب شد

وله ایضا

وله ایضا

خونابه داغم گل صد برگ چمن شد   آرایش باغ نو من از باغ کهن شد

پیوسته بیاد تو کنم سینه بناخن   در کوه کنی تیشه من ناخن من شد

نقل از تذکرهٔ مرآة الفصاحه نمره ۴۲۲

از چشم خونین دمبدم بر گونه زردم چکان   ای اشک بنشین گوشهٔ دیگر مرا رسوا مکن

نقل از جنگ خطی نمره ۳۰۱

آسوده دل من زغم دمبدم اوست   آسوده بود هر که گرفتار غم اوست

دل پادشه کشور درد است و زهر سو   اندوه بلا صف زده خیل و حشم اوست

در دیده کشم خاک رهش کاهل نظر را   کحل بصر از خاک حریم حرم اوست

ای همنفسان بر سر بالین من آرید   عیسی نفسی را که شفا در قدم اوست

تنها نه همین صحت از او یافت نویدی   صحت همه خسته دلان از دم اوست

وله ایضا

دل که شد مبتلای تو مبتلا چکند   جز اینکه جان بسپارد در این بلا چکند

اوجی شیرازی   علیقلی خان واله لکزی داغستانی در تذکرة

الشعرای خود مینویسد ولد مولانا صافی شیرازی است در عصر

سلاطین صفویه میزیسته از اوست

نقل از تذکره نمره ۲۶۱ — ۱ بسکه پروانه مرا شعلهٔ شمع انگارد   شب ز خاکستر پروانه کنم بستر خویش

ولهُ ایضاً

نقل از تذکره نمره ۱۰۴ — ۲ دهد هر ذره اش را میل با خورشید پیوستن   صبا خاکستر پروانه را بیکار نگذارد

ولهُ ایضاً

ره کرده غلط سوی چمن سوخته رفت   ترسم که گل امسال ببازار نیاید

ولهُ ایضاً

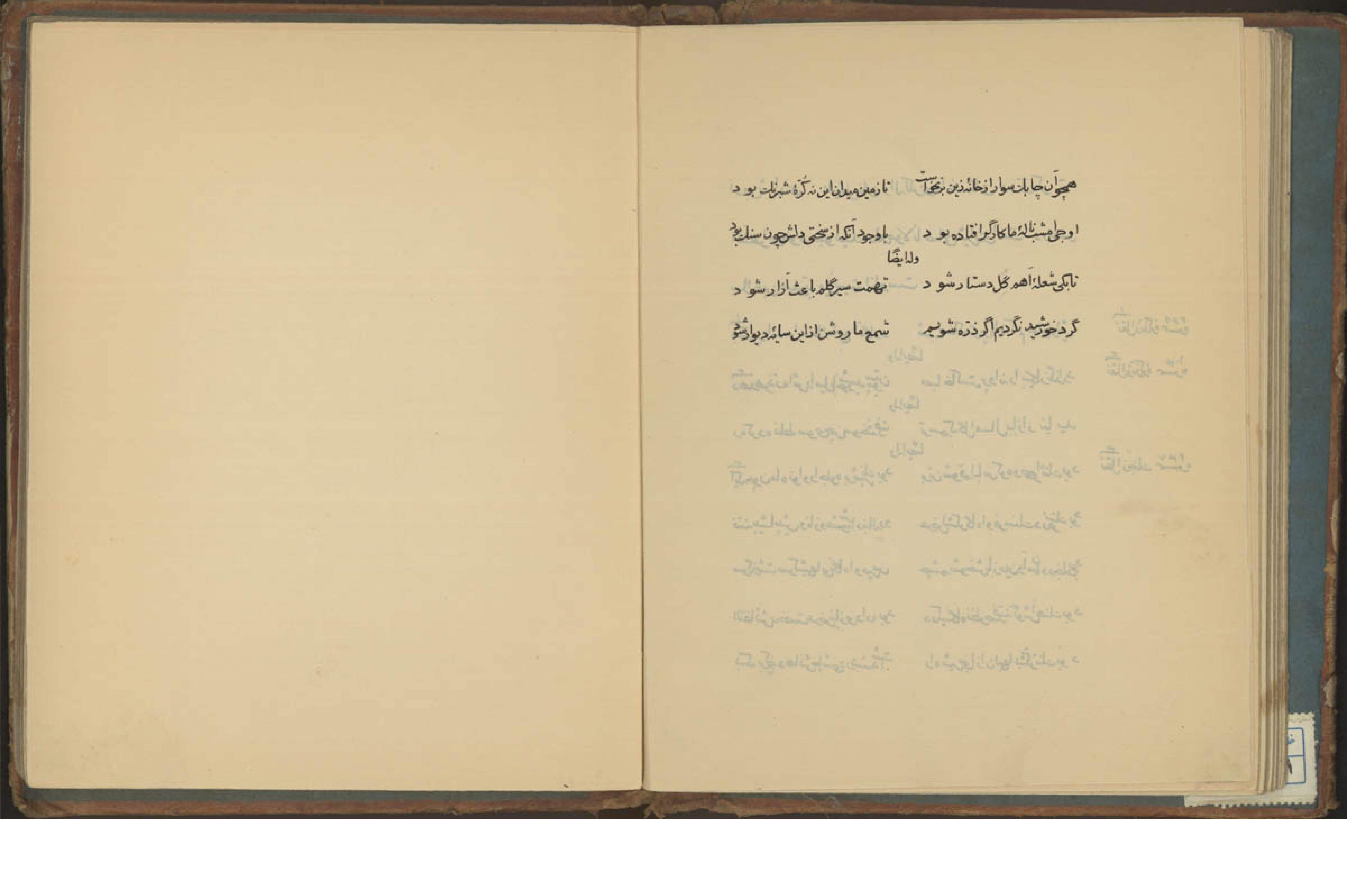
نقل از جنگ نمره ۲۴۷ — ۳ آنکه چون ماه نو اورا جلوه بر شبرنگ بود   بر تن شوقم لباس کوه و صحرا تنگ بود

فتنه پیشاپیش و ناز و عشوه اش دنبال رو   عرض لشکرگاه او فرسنگ در فرسنگ بود

سرگذشت سرکشیهای نگاه او مپرس   چشم شوخش با زمین و آسمان در جنگ بود

التفاتش رخصت عرض نیازی داده بود   دیدگاه نظر صد فتنه گوش آهنگ بود

بسکه بر کنج دهانش چاشنی در بسته داشت   راه شیرینی ازان لبها بشکر تنگ بود



همچو آن چابک سوار از خانهٔ زین بر نخاست   تا زمین میدان این نه کُرهٔ شبرنگ بود

اوج امشب نالهٔ ما کارگر افتاده بود   باوجود آنکه از سختی دلش چون سنگ بود

ولهٔ ایضاً

تا بکی شعلهٔ آهم گل دستار شود   تهمت سیر گلم باعث آزار شود

گرد خورشید نگردیم اگر ذره شویم   شمع ما روشن از این سایهٔ دیوار شود

بدرالدین

نقل از تذکرهٔ هفت اقلیم خواجه امین احمد رازی نمره ۱۵

بدرالدین بدر آسمان فصاحت بوده اما اینکه در چه عصر و چه زمان بوده بنظر نیامده رطب و یابس طبیعتش از این اشعار که در صفت تیغ گفته مستفاد میگردد بیت

مار دامانی که بر تو نقطه‌های گوهر است　　وین عجب کز پوست هر ساعت برون آئی چو مار

حافظ عمری و هستی بی‌وفا مانند عمر　　دشمن جانی و همچون جان همی آئی بکار

در هوای معرکه چون ابر و برقی لاجرم　　گر بگرئی ابرسانی ور بخندی برق وار

امینی شیرازی

نقل از جنگ خطی نمره ۱۸

ای آفتاب حسن برافکن نقاب را — در پرده حجاب فرست آفتاب را

بر تن نمیکنیم خدنگ ترا حساب — دارند دوستان تو در دل حساب را

برچین زلف پرشکنت تا صبا گرفت — در هم شکست سلسله مشک ناب را

بربا دپای تا چو تو بگذشتی از سرم — آموخت عمر من ره و رسم شتاب را

دیوانه گشت و مست امینی ز جام عشق — با عاقلان گذاشت جهان خراب را

نقل از جنگ خطی نمره ۲۴۷ — امینی شیرازی

نازم بکینه اش که بمکتوب قتل من — چندان نهاد مهر که نقش نگین برفت

نقل از جنگ خطی مطالع اشعار شعراء نمره ۱۲۰

وادی عشق که سرمنزل اندوه و غم است — سربسر گرچه سراب است محیط کرم است

عرفی شیرازی   نویسندگان تذکرهٔ شعرا در اسم و رسم وی اختلاف کرده‌اند
و هر یک طریقی را سپرده‌اند والهٔ لکزی داغستانی در تذکرة الشعرای خویش
شیخ جمال‌الدینش نام بُرده و از شعرای بی‌قرینش شمرده نویسندهٔ
تذکرهٔ شمع انجمن اقتفایش بدین سخن است و تجلیش مبرهن و روشن لیکن
مؤلف آتشکده و مصنف مجمع الفصحاء و سایرین نامش را محمد نگاشته‌اند
و سیدش پنداشته‌اند نظر براینکه عرفی مذکور مقیم هندوستان گشته
و والهٔ مرحوم تذکرهٔ خود را در آن سامان نوشته کلامش در این مورد
نزد نگارنده برگفتهٔ دیگران رُجحان دارد و او را در این باب صادق
القول شمارد بناءً علیهذا گوئیم   نام شریفش شیخ جمال‌الدین
۹۸۹
و از شعرای محبت آئین متوسطین است   در سال نهصد و هشتاد و نُه

از شیراز بهندوستان شتافته و در شهر تیجور فیض صحبت
شیخ فیضی دکنی را دریافته تا در آخر از یکدیگر رنجیده و رشتهٔ دوستی را
بدشنهٔ دشمنی بریده اند با خان خانان ارتباط تام و اختلاط مالا
کلامش بوده تا بوسایط مخلطی مرحوم اکبرشاه گودکانی را مداح
خاص گردید و از آن پادشاه خلعت اختصاص پوشید با شاهزاده
سلیم مسمّی بجهانگیرشاه میل مفرطی داشته چنانچه جان شیرین را
999
درخوان عشقش گذاشته در سال نهصد و نود و نه بسن سی و شش
سالگی حاسدین بی دین عاشق بیچاره را از دولت دیدار محروم و
بشربت اتهام مسمومش کردند «هادی کلام عرفی شیرازی»
999
تاریخ فوت او مقرون آمده در لاهور مدفون گشت حسن عاقبت بین
که پس از یکصد و نود و پنجسال درویشی باشتباه غیری که در پهلوی وی

مدفون

مدفون بوده مدفنش را حفر و عظام رمیمش را بنجف اشرف نقل
و دفن کرده چنانچه رونق همدانی این قطعه را در تاریخ آن وقعه گفته

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی و دردانش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر صدف دلهای پر شعف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونق کلکم — بکاوش مژه از گور تا نجف آمد
1194

همانا این موهبت در ازاء چکامهٔ منقبتی است که در صفت بارگاه
عرش پایگاه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفته و بالماس
اخلاص گوهر ارادت سفته آن قصیدهٔ موصوف معروف فصحای
جهان است و بدین مطلعش عنوان

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

دیوان خطی کهنه از وی قریب ده هزار بیت نزد مؤلف حاضر و موجود است

وتبایفش یکبتی که باسم وی باسمه گشته است مشهود مختصر
نثری بطرز عرفان در توبیخ وموعظهٔ نفس حیوانی ونایندگی
بعالم انسانی نوشته ومثنوی دربرابر مخزن الاسرار نظامی
قدس سره وخلد برین وحشی روح روحه بصفحهٔ روزگار یادگار
هشته ونیز خسرو شیرین ناتمامی گفته و دهلیز سخن را بجاروب
استعاره رفته سیاق اشعارش سوای سبک شعرای قدیم
وجدید است وطرز گفتارش از سوق سخنوران سابق ولاحق
بعید از گفتهایش آنچه بالنسبه باذهان نزدیکتر است انتخاب
وثبت در این کتاب میگردد

ای که سرتا قدم را جنون داشته ‌ ‌ ‌ ‌ تا مرا داشته غرق جنون داشته
سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن ‌ ‌ ‌ ‌ از دل ما طمع صبر و سکون داشته

هو الله تعالی
این اشعاری که از عرفی شیرازی
در این کتاب نگارش یافته
در دو دیوان خطی وچاپی
دیده نگردیده جز اینکه
در یکی از دیوانهای خطی
بنمره ۲۵۵ که شاید در
عصر خودش نوشته گشته باشد
و در دو کتاب جنگ خطی
که قریب بزمان حیاتش نوشته
گردیده بنمره ۲۴۷ و
نمره ۱۵۵ یافت میگردد
و بس شجاع شیرازی
فی یوم جمعه سلخ شهر
رمضان المبارک سنه ۱۳۵۱
هجری قمری نبوی ص

گرد لیرانه

گرد لیرانه بنازی بمن ایچرخ درست ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دل ناشناسی ای خضر ‌ ‌ ‌ ‌ که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته
داغ عرفی بجز از خویش و خود شیفتگی ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببینی که چه ها در دو چون داشته

ولە ایضا

خیز و شراب حیرت زان قد جلوه ساز ده ‌ ‌ ‌ ‌ روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نامه و نامه کنون ‌ ‌ ‌ ‌ مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین این دل عافیت گزین ‌ ‌ ‌ ‌ موی بموی خویش را مژدهٔ ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم ناب مشارکت بود ‌ ‌ ‌ ‌ یا در مهر دهی مزن یا سه طلاق آز ده
یارب از آن کرشمه ها کاو شرد نصیب کن ‌ ‌ ‌ ‌ سینهٔ کبک داده تلخ شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا روش یا محال ‌ ‌ ‌ ‌ دشنهٔ زهر داده زان مژهٔ دراز ده

ولە ایضا

عاشق دکان رسوائی شهر و کو منه ‌ ‌ ‌ ‌ بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه
عشق از بازیچه بشناس الفت مجنون مباش ‌ ‌ ‌ ‌ سر بیاد چشم جانان در پی آهو منه

دل بود شایستهٔ درد آنکه از صد دل یکی | تهمت درد از برای شکوه بر هر سو منه

درد اگر آرام گیرد دستش از دامن مدار | عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه

مو بمو از درد سر دامان لبالب شو ولی | گر بساط مرگ بستر باشدش پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق تماشا در دلت | با کسی در جلوه گاه دوست عرض رو منه

وله

نا برانی که دوستدار کشتی | نکشی چون من از هزار کشتی

تا کی از عشوه نیم مستان را | بشکنی جام و در خمار کشتی

آتشم زن که زنده گردم باز | گر چو شمعم هزار بار کشتی

تا کی ای دل عروس همت را | عقد بندی و در کنار کشتی

عشق را شو که خویش را ترسم | در شبیخون روزگار کشتی

در قیامت کنند گل افشانی | بلبلی را که در بهار کشتی

ترسم ای عشق مهربان که مرا | سر بزانوی غمگسار کشتی

مرده

مرده از شوق ای دعا وقت است | که کشی تیغ و انتظار کشتی

منت قتل از کسی قسمت | دو جهان را بزیر بار کشتی

باز جوئی طلب ترحم را | عرفی خویش را چو زار کشتی

وله ایضا

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی | برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی

بهار رفت و بهنگامهٔ نواسنجان | دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و به بستان گریه دوش دمی | نداشتیم سرودی بهای های خوشی

بهار رفت و نبردیم همعنان بچمن | دل گرفته ز عمری و دلگشای خوشی

بهار رفت و بگلبانگ بلبل از چمن | پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بترهات تو عرفی خوشند دانایان | ندیده ام بجهان چون تو ژاژخای خوشی

وله ایضا

من صید غم عشوه نمائی که تو باشی | بیمار باُمید دوائی که تو باشی

لطفی بکسان گر نکند عیب نگیرند | غارت زدهٔ مهر و وفائی که تو باشی

مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من خستهٔ آشوب و بلائی که تو باشی

از بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم — در سایهٔ منحوس همائی که تو باشی

از بس که ملایک بتماشای تو جمعند — اندیشه نگنجد بسرائی که تو باشی

خورشید بگرد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو و جائی که تو باشی

عرفی چکند گر بضیافت برد از وصل — با نعمت دیدار گدائی که تو باشی

نقل از جنگ خطی نمره ۲۴۷ — غزل

چو تیر از دل کشد کوشش ز لعل خندانش — که با هوش آید و در دم برویند زخم پیکانش

بدامن چشم از خونابه حسرت پاک میسازد — ولی چون گریه گوید قصه‌های پنهانش

بزنجیری کشند آن غمزه گر دیدگان ز خجلت — شهادت نامها شستند در محشر شهیدانش

بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین کوهکن باشد بکف دامانش

چه قصه‌ها که بر خوبان نهد در پرسش محشر — چو نالم کشتگان خویش را بینند حیرانش

حریم

حریم دل بود منزلگه دلها ولی عاشق — دلش در کعبه و همسایهٔ دیوار بتخانش

چه دردی داشت عرفی از که با این جان گریبانها — دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ایضاً نقل از جنگ نمره ۲۴۷ — عرفی رباعی

جمعی بدرت توبه و آه آوردند — جمعی همه دیده و نگاه آوردند

جمعی دیدند خواهش عفو ترا — رفتند و جهان جهان گناه آوردند

نقل از نسخه خطی نمره ۲۴۷

بابا فغانی

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را … تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

چو تو کافری ندیدیم بفراغ رفت عمری … که نبود هیچ در دل هوس کنشت ما را

نه دهند ره بکویت چکنم چرا نسوزم … همه گل برند بر سر بزنند خشت ما را

بگل فسرده ما را نرسید ابر رحمت … چه امید خیر باشد ز چنین سرشت ما را

همه وقت بود ما را دل شاد و چون آگه … غم عاشقی درآمد که بخود نهشت ما را

فلک دورو چو بنهاد رقم بدی ز دلخواه … بکتاب نیک نامان بچه رو نوشت ما را

تو بری ز مهر فغانی بکسی گمان تهمت … که گواه حال باشد حرکات زشت ما را

وله ایضاً

چو نی هر چند کرد درد جدائی ناتوان رنگم … شود در ناله هر دم تیزتر سوی تو آهنگم

دلم را از جهات پرده هستی بود مانع … ز محرومی کنون با هستی خود بر سر جنگم

بصد منزل جدا می‌افکند دور از مه رویت … فلک چون میکشد سر رشته وصل تو در چنگم

چو میگویم غم خود با کسی چون غنچه لعلت … نفس با گریه می‌آید برون از بسکه دل تنگم

خوشم با سوز و درد و ناله خود کای سر و غم | فراغت میدهد از صوت عود و نغمه چنگم
دماغ از شاخ گل و از غمزه اش بوی وفا خیزد | ز شوق عارضت هر جا که افتد اشک گلرنگم
بقصد جان خود از غمزه دارم صلح بر لب | ولی از عشق لعل او بجنگ است لب و سنگم
فغانی چون کنم باور که حال از کسی پرسد | جفا جوئی که سال و مه نگردد نام از ننگم

ولہ ایضاً

چند گردیم درین دیر کهن پیر شدیم | ان قدر سجده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نچشیدیم از وی | گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هر کجا دیده امید گشادیم بصدق | بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا | بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم
این چه دامست چه بنیاد که ما شیر دلان | بهوا داری این سلسله نخجیر شدیم
از تف آتش دل بود دو سه قطره اشک | آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
واه اگر راست فغانی و اگر نقش خطاست | همچنان بر اثر خامه تقدیر شدیم

ولہ ایضاً

سراسر شیوه و نازاست سرو سایه پروردش | ولی در جلوه جولان نمی‌یابد کسی گردش

خیال

خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان | ز هستی فرد سازد جان فدای جوهر فردش
گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب | نباشد راحت از خواب و نبیند لذت از وردش
کسی را سجده محراب ابرویش قبول افتد | که ز نیت صدق پیدا باشد از رخساره زردش
بقدر حال خود هر کس برین در تحفه دارد | من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش
ز اظهار محبت هر که خود را مرد ره داند | گر از تیغ ملامت رو بگرداند نخوانی مردش
فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی | هوای گلرخی از هستی خود ساخت دلسردش

ولہ ایضاً

محروم باد چشم من از گلشن وصال | گر بنگرد بهار و گلم بی تو در خیال

ولہ ایضاً

چه ترکیب است یارب شیشه پیراهن اندامش | که هوش مردم میرود هر جا که آید بر زبان نامش
ز داغ آتش بر دلم یارب چه گرمی طرح است این | که بنهد در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش
خرابم کرد آن مست جوان از شیوه هر دم | زهی حسن و جوانی کز تن باده از جامش
بران لب بسته دندان هوس هر کس که عاشق شد | نمیداند کجا خواهد رسید آخر سرانجامش

نشسته از غم دل آتش فغانی کام نادیده   گدای همنشین آه صبحگاهی گریه شاهش

نقل از جنگ خطی نمره ۱۸

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی است مجذوب و صاحب حال بوده و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافته وحشی و عرفی و ثنائی و دیگر اساتید و شفائی متتبع طرز اویند و میرزا صائب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاصی نموده مشهور به بابا فغانی است و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولوعی پیدا کرده در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه شده و در سنه ۹۲۵ عنان را بملک جاوید تافت از اوست

بروز حشر فغانی ز بازخواست مترس   تو بی کسی و غریبی ترا که میپرسد

بفغانی

ایضاً

نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو تباشود   گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را
غایت دستگیری است آنکه چو طایر حرم   بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را

ایضاً

دیوانه تر از هوس عشق باغ نیست   در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
من عاشقم مراست پریشانی و ستم   معشوق را چه شد که حضور فراغ نیست
زین انجمن فغانی دیوانه چون رود   یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

ایضاً

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست   بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

ایضاً

شب است و ماه حریفان بباغ کجاست   چه تیرگی است در این انجمن چراغ کجاست

ایضاً

بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش   بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

ایضاً

مقصود صحبت است نگل ورنه بوی گل   از نفخه گر بود ز صبا میتوان شنید

ایضاً

چه باشد عاشق خود را بغمها مبتلا کردن   بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
زگرد راه خوبان بر فشاندم دامن تقوی   چو دانستم که خواهم روز محشر از تو پاک کردن

فغانی کمترین بازی است در عشق نکو رویان　　جفا از بی‌وفایان دیدن و نامش وفا کردن

مسوّد اوراق این دو غزل ذیل را از روی دیوان بابا فغانی که منجا و ز
از سه هزار بیت است در اینجا نگاشت

وای که تلخ شد دوا بر دل پر گزند ما　　مرگ بود نه زندگی داروی سودمند ما

از دولت نصیب ما ناز و عتاب شد همه　　وه که شراب تلخ شد از تو گلاب و قند ما

عاقبت مرادها چون همه نامرادی است　　چیست بیک دو جام می این همه ریشخند ما

عشق بکز مان ما همت جاودانه شد　　بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما

بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود　　پیش بلند همتان مرتبه بلند ما

غمزهٔ ساقی ار چنین کار کند در انجمن　　عشق چون بر آورد از همه بند بند ما

نیست فغانی آنکه دست از تو رها کند دگر　　باش که صید انجمن کم جهد از کمند ما

ایضاً

گر به شمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما　　همچنان مهر تو ورود ز دل و کینهٔ ما

رقم مهر و مه از صفحهٔ افلاک رود　　نرود نقش جمال تو ز آئینهٔ ما

قطره

قطرهٔ بودی و دلها همه جویای تو بود　　شب چراغی شدهٔ باش بگنجینهٔ ما

جای آن است که خون سر زند از چشمه چو جو　　بسکه پر شد دلش از کینهٔ دیرینهٔ ما

یا رب این نغمه که پرداخت که ابریشم بود　　آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما

در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو　　خون بجوش رسد از مسجد آدینهٔ ما

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز　　در خمار است مگر از می دوشینهٔ ما

نقل از جنگ خطی مطالع اشعار شعراء نمره ۱۲۰

بکوی عشق مرد و بانگ رفته پیش و پس ما را　　بجز ناله نباشد هیچ کس فریاد رس ما را

ولایضاً

دل بیقرار و روی بت دیدن مشکل است　　گر تو ترحمی نکنی کار مشکل است

ولایضاً

چو باشم سر بزانو ماه اندر نظر باز خود　　رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود

ولایضاً

دوشم چراغ دیده بصد نور و تاب بود　　در سر شراب بود و در نظرم آفتاب بود

ولایضاً

دل از عیش جهان کندیم و ذوق باده نابش　　نمی‌ارزد بظلم شحنه شب گشت مهتابش

ولایضاً

بادم اگر بمهر کشد یا بکین چه باک　　من کشتهٔ ملامتم و دردم از این چه باک

ولہ ایضاً

ای فروغ جوهر حسنت برون از خط و خال　　معنی داری که نتوان صورتش بستن خیال

ولہ ایضاً

هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم　　صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

ولہ ایضاً

اگر باد فنا بیرون برد از کوی او خاکم　　بماند همچنان در انتظارش چشم نمناکم

ولہ ایضاً

چنین کز اشک خونین روی صحرا شد گلگون　　پی آهو نماید لاله در چشم من مجنون

ولہ ایضاً

تاکی نشان خویش بظلمت فرو بری　　یکرنگ عشق باش که نامی برآوری

ولہ ایضاً

بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی　　سرود نوحه گو مطرب در این نوروز سلطانی

نقل از جنگ خطی نمره ۹۵۵　　بابا فغانی　　رباعی

روزم همه در بلای دوری گذرد　　شب در غم و درد ناصبوری گذرد

افسوس که سرمایهٔ عمر ابدی　　پیوسته بهجر و بی‌حضوری گذرد

نقل از جنگ خطی نمره ۹۵۵　　بابا فغانی　　غزل

هوا گلبوی گشت و مرغ در پرواز می‌آید　　بهاری رفته از گلشن بگلشن باز می‌آید

تحیت میرساند بلبلان را باد نوروزی　　که گل بار دگر در جلوهٔ ناز می‌آید

چه سازست

چه سازست این که هر دم میرود از مطرب مجلس　　که از رگهای جان عاشقان آواز می‌آید

بشارت باد از آن صیاد وحشی کبک خرامان را　　که باز از طرف دشت آواز طبل باز می‌آید

مسیحا یار و خضرش رهنما و همدمش یوسف　　فغانی آفتاب من بدین اعزاز می‌آید

نقل از بیاض خطی نمره ۹۵۶　　بابا فغانی

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم　　جائی رسیده‌ام که من آنجا نمیرسم

خارم که دور ماندم از شرف دستبوس تو　　گردم که سالها بته پا نمیرسم

با هر که دم زدم جگرم پاره میکند　　هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسم

صد نخل آرزو ز دلم سر زند ولی　　هرگز بمنتهای تمنا نمیرسم

بهر تو داغ دارم و مرهم نمی‌نهی　　درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است بس　　دریاب امشبم که بفردا نمیرسم

وله ایضا

[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

شفیعای اثر شیرازی

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پراشکفت از اعمال شیراز وی در شیراز متولد شده در خورد سالی چشمش از آبله بی نور گشته اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشته بینندگانش میگویند بسیار کریه المنظر بوده اما هنگام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود می ساخت در سنه ۱۱۲۰ مرد این چند بیت از اوست

رشته طول امل تار و جهان طنبور است　　چه قدر بر سر این کاسه خالی شور است

ایضاً

ز آب گلستان آموخت شوق جانفشانی را　　بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

ایضاً

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را　　در کار بود حاشیه این متن تنگ را

ایضاً

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را　　آب بخشد سبزه‌ای نرگس خوابیده را

دوستان را کسوت تجرید میپوشد خدا　　شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ایضاً

ز خلوتخانه خود گوشه درویش گزیدن را　　چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

ایضاً

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا　　ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

ایضاً

اثر آخر بزلف پرفن او نقد جان دادم　　امانت را خود کردم ز نادانی پریشان را

نقل از تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین   نمره ۴۱۰

شفیعای اثر شیرازی   در چند سالگی بسبب عارضهٔ باصره‌اش از
حلیهٔ نور عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه
نموده از مشاهیر شعرای عهد شد مدتی در اصفهان و فارس
از معاشران راقم حروف بود از مشهورات است که هر اعمی ثقیل
و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهده شد پیرانه سر
در بلدهٔ لار از این سرای دو در سفری گشت   اللهم اغفر له
در قصاید و غزلیات و قطعات مضامین خوب و ابیات مرغوب
دارد این چند بیت اثبات یافت   اشعار

ببر پیرانه دل من رهٔ آشنائی را   شکستگی است محک نقد مومیائی را
خوش باش چو زاهد کند مذمت عشق   که حرف خویش جوابست روستائی را
ز صلح خویش زبان جمله خلق می‌بستند   تو هم ز صله گر بود خود ستائی را

وله توانی

وله
توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را   بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابان را
ضرور است آنچه تریاک خورد تلخ آبی   گوارا میکند تلخ کامیهای دوران را
وله
نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را   چو روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را
وله
بهر خضر تا بسیم رخ جانانهٔ خود را   پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ خود را
ایضاً
دادیم بزلفش دل پر درد و فغان را   بستیم بآیین دستهٔ گل دستهٔ جان را
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست   افزون نکند نقش طلا زور کمان را
در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت   جویند اثر نابلدان سنگ نشان را
وله
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب   یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
وله
بی نفس بر آسوده بدنیا نتوان شد   فریاد سلسا فسانهٔ آرام شبان شد
ایضاً
بچیدن زلف روید داغ حسرت از نشان من   گل صد آرزو بر سوزند خال جان من
وله
بهر محفل چند می پرستی در میان دارم   برنگ شمع هر آبی که خوردم بر زبان دارم
ایضاً
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را   بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را

ولہ

بکیش هوشمندان خودنمائی هست منظورم	کجی گر نباشد چون کمان حلقه از زورم

ولہ

ندارند اهل دل ذوقی اگر باشند دور از هم	چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم

بزم وصل هم پیوسته از راه سیه روزی	من و آن بیوفا شب در میان بوده دور از هم

ولہ

بفریادم رسد یار مسیح نغمه پردازی	زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی

ولہ

پریروئی که میگشتم اسیر حسن آوازش	نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش

ولہ

دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی	فسرده است مرا طرفه خشک سودائی

ولہ

صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده	وعدهٔ عاشقی من بیهار افتاده

ولہ

برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی	که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ قاموسی

ولہ

ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن	در او در بزم الفت یاد ایام جدائی کن

مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی	خدا ناکرده هر جا احتیاج افتد گدائی کن

بقدر درد همرنگ با تو باشد ربط چسپانی	اگر باور نداری خویشتن را مومیائی کن

بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی	اثر عبرت اگر نگرفته باز آشنائی کن

خضری

نقل از جنگ خطی نمره ۱۸

خضری مسقط الراس شیراز و از شعرای حضور امامقلیخان والی فارس بوده

در سنه ۱۰۴۰ هزار و چهل راه فنا پیموده

نازت بغارت میبرد صبر دل ناشاد را   یادت عمارت میکند جان خراب آباد را

وله ایضاً

زخم آورد نصیب خون جگر تا در دوست   مژه برهم مزن ای دیده که خوابم نبرد

وله ایضاً

تابوت من آهسته از آن کو گذرانید   چون نیست امیدی که بیایم دگر اینجا

وله ایضاً

مردم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی   ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

نقل از جنگ خطی نمره ۲۴۷   خضری لاری

صبرم همه دم از دل ناشاد گریزد   چون طفل نوآموز کز استاد گریزد

وله ایضاً

دلا بکنج غمش خو بکن که دام بلاست   هوای سیر چمن مرغ رشته بر پا را

نقل از جنگ خطی نمره ۹۵۵   ترجیع بند مولانا خضری

ای برده دامن جدائی   آزار طلب چو بیوفائی
بر نام تو میکشم طلسمی   این بار بنیت رهائی
حاشا که سپهر چون تو باشد   بیمنت بتو ستیزه رائی
در بادیه خوی تست پنهان   کیفیت بی سبب جدائی
دارم از یار چون شکایت   و ز خواهش خوار چون گدائی
روزی که زباده محبت   شد تازه دماغ آشنائی

رفتم که چو رشک داغ بودم
پر شکوه و بی دماغ بودم

از کوی تو می بریم زحمت   ای عاشق آرزو برخصت
تا کی باشیم بی تفاوت   تا کی باشیم بی حمیت
خواهم ز سر طلب گذشتن   رخصت طلبیده ام ز همت

چون

چون کشته شوم بتیغ عشقت   جویند ز خاکم استعانت
بر سنگ مزار من الفها   افروخته همچو شمع تربت
هر سبزه که روید از مزارم   بر روی رقیبت حرف غیرت
میسوزانم دلیلت خود را   با شعلهٔ آتشم چه نسبت
من آمده ام برای خواری   چون بوالهوس از برای عزت
کارم چو بجان رسید از رشک   آخر ز در تو بیمروت

رفتم که چو رشک داغ بودم
پر شکوه و بی دماغ بودم

ننگ خود از این دیار بردم   رنج از ره انتظار بردم
با گوشهٔ دامن جدائی   از آینه غبار بردم
برعکس مراد کرد تا شید   شمعی که بهر مزار بردم

برتربت من چراغ باشد　　داغی که ز بزم یار بردم

ای غیر تو دان ز لجهٔ غم　　من کشتی بر کنار بردم

زحمت ز سر مصاحبانت　　از شکوهٔ بیقرار بردم

دردسر خویش از در تو　　ای دشمن اعتبار بردم

رفتم که چو رشک داغ بودم

پرشکوه و بی دماغ بودم

خواهم در آسمان گشایم　　زنار دوی از میان گشایم

بر عالمیان ز پرتو عشق　　رازی که بود نهان گشایم

درهای امید از یارب　　بر روی جهانیان گشایم

هردم خاری ز دل برآرم　　هردم گرهی ز جان گشایم

نتوانم ضبط گریه کردن　　چون نامهٔ دوستان گشایم

روح

روح القدس ار کند زیارت　　چون بند ز پای جان گشایم

خورشید سراغ نوح جوید　　چون دیدهٔ خون فشان گشایم

چون رخصت آن نشد که پشت　　بند گله را زبان گشایم

رفتم که چو رشک داغ بودم

پرشکوه و بی دماغ بودم

ساقی بدهم شراب بیغش　　آتش نکشد کسی ز آتش

مانند جلابیم پریشان　　شرمنده ام از دل بلاکش

از پهلوی من دمی نیاسود　　چون شعلهٔ غیرتم مشوش

افتاده هزار جان برآهت　　چون شعله مباش تند و سرکش

از طالع بد ز خوان وصلت　　یکروز نکرده ام نمک چش

در بزم تو تا کی توان بود　　آزرده شدم ز وضع ناخوش

رفتم که چو رشك داغ بودم

پرشکوه و بی دماغ بودم

در بزم تو چشم تر نگنجد   جز خندهٔ جام زر نگنجد

از وصل سخن مگو دلم را   خورشید بذره در نگنجد

جز تو ز تو در نظر نباشد   جز داغ تو در جگر نگنجد

از بس که پر از محبت اوست   در دل هوس دگر نگنجد

صد جا کشد از دلم زبانه   آن شعله که در شجر نگنجد

دارم شب غم بیاد رویت   آن فیض که در سحر نگنجد

گر دیده ز آفتاب سازم   سیمای تو در نظر نگنجد

رفتم که چو رشك داغ بودم

پرشکوه و بی دماغ بودم

ازپرده

از پردهٔ غیب جلوه گر نیست   رازی که از آن ترا خبر نیست

در سینهٔ خویش نشکنم به   آن تیر دعا که کارگر نیست

هر کس که شب فراق دیده است   از آتش دوزخش حذر نیست

جز زخم غمت بدل ندارم   جز داغ غم تو بر جگر نیست

خواهم کشتن بآه سردش   در شمع محبتم اثر نیست

آتش زدلش رواست خضری   هر نخل وفاکه بارور نیست

رفتم که چو رشك داغ بودم

پرشکوه و بی دماغ بودم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صد ... [illegible] ... نگنجد

[illegible] ... نگنجد

[illegible] ... سیمای تو در نظر نگنجد

[illegible] دائم که چو شکل داغ بوده [illegible]

[illegible] بر شکوه [illegible] دماغ بوده [illegible]

از [illegible]

ارشدی شیرازی

ز هجر تلخ تر آبی نداشت ساقی دهر وگرنه دست قضا در گلوی ما میریخت نقل از خط نمره ۲۴۷



نقل از تذکرة الشعرای علیقلی خان واله لکزی داغستانی نمره ۲۶۸

شیخ روزبهان البقلی الشیرازی الشطاح قدس سره کنیت وی ابومحمد
بن ابی نصر بقلی شطاح است مولدش و موطنش شیراز بوده و قدوة
العشاق و زبدة الآفاق است از جملهٔ اولیاء عصر و اقطاب دهر بوده
عظمت شانش از آن زیادت است که وصف آن در این مختصر گنجد
گر نویسم شرح او بیحد شود حاجی نصیر درویش مرحوم که الحق از
بزرگان این طایفه بود رشتهٔ از پشم شتر بر روی قبر شیخ قدس سره
مالیده بکمر راقم حروف رسیده امید از کرم الهی آنست که بیمن توجه روحانیت
شیخ و دست مبارک حاجی مرحوم رشتهٔ علایق دنیوی بالمره از پای خواطر
گسسته بجهد و الخلاصه آنکه شیخ قدس سره در جمیع علوم و فنون کامل
واقع بوده اند تصانیف عالیه در اکثر علوم شریفه دارند و تفسیر عرایس
ایشان خود معروف و مشهور است شرح عاشق شدن شیخ در مکهٔ

محظه بزن مغنیه و رفتن بخانقاه مشایخ صوفیه و خرقه خود را برآوردن
و در نزد آن جماعت گذاشتن و گفتن که الحال من لایق پوشیدن این خرقه
نیستم و بعد از خلاص شدن از دام محبت آن مغنیه و هدایت کردن او
و آمدن نزد مشایخ و خرقه خود را طلبیدن و پوشیدن بتفصیل در نفحات
و در کتب دیگر مسطور است و در اینجا اختصار نمود و فاتش در محرم
ششصد و شش بوده در شیراز مدفون است از زادهای طبع ایشان
این دو بیت و چند رباعی ذکر کرده میشود

رخ معشوق خواهی جان برافشان   غبار هستی از دامان برافشان

وله

بسوزم عالمی ارکان نسازی   چه فرمائی بسوزم یا بسازم

رباعی

تا در پی لذت هوا خواهی شد   انصاف بده که بی نوا خواهی شد
دیدی که چه کردی از کجا می آئی   بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد

وله رباعی

گر دست بران زلف نگون اندازی   زهاد بصومعه بخون اندازی

ودرعکس

ودر عکس جمال خود برون اندازی   بتها بسجود سرنگون اندازی ٧

ایضا رباعی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی   در دیده تو ئی وگرنه بر دوختمی ٨
جان منزل تست ورنه روزی صد را   در پیش تو چون سپند بر سوختمی

وله ایضا

زنهار در آن کوش که باشی بپرست   مقبول کسان گرت برآید از دست
مگذار که افتی از نظر مردان را   هر چیز که از طاق دل افتاد شکست

ایضا رباعی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی   تا کی بهدف تیر پراکنده زنی ٧
گر یک سبق از علم خموشی خوانی   بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

نقل از جنگ خطی کهنه نمره ١٠٨

شیخ روزبهان صوفی قدس سره

ای ترا با هر دلی رازی دگر   هر گدا را بر درت نازی دگر
صد هزاران پرده دارد عشق دوست   میکند هر پرده آوازی دگر

ولہ ایضاً

بیا تا دست ازین عالم بداریم   بیا تا پای دل از گل برآریم

بیا تا بردباری پیشه سازیم   بیا تا تخم نیکوئی بکاریم

بیا تا از غم دوری ازان در   چو ابر نو بهاری خون بباریم

بیا تا همچو مردان در ره دوست   سراندازی کنیم و سر نثاریم

ولہ ایضاً

گر طپید دل بسر کوی تو معذورش دار   چکند عادت مرغان گرفتار است این

من رباعیاته

ای دل بسحر بخیز و آهی میکن   استغفاری ز هر گناهی میکن

تا چند بعیب دیگران مینگری   در توبرهٔ خویش نگاهی میکن

ولہ ایضاً

ای دل سر کوی دوست ز اغیار تهیست   بام و در و روزن از نگهبان خالی است

گر زانکه بجان باختنت میلی هست   برخیز و بیا کنون که میدان خالی است

ولہ ایضاً

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن   یک نکته که هست مایه و مغز سخن

یاری که در او معرفتی نیست مگیر   کاری که در او منفعتی نیست مکن

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

هر رند که در مصطبه مسکن دارد   بوئی ز من سوخته خرمن دارد

هر جا که سیه گلیم آشفته دلیست   شاگرد من است و خرقه از من دارد

ولہ ایضاً

گر با خود و بیخود نفسی بنشینی   و ز هر چه جز او ست دامن اندر چینی

در هر چه کنی تعقل او را یابی   در هر چه کنی تفکر او را بینی

در جنک خطی نمره ۲۴۷ نگارنده که بخط و تألیف حیدر بن اسمعیل هاشمی کرکی میباشد و در حدود سنه ۹۹۰ هجری ترقیم یافته رباعی ذیل را بنام شیخ روزبهان قدس سره می نگارد و در سایر تذکره ها باسم دیگران هم بنظر رسیده است

برخیز که عاشقان بشب راز کنند   گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب در بندند   الا در دوست کان بشب باز کنند

نقل از تذکرهٔ هفت اقلیم نمره ۱۵

آنچه ندیده است دو چشم زمان	وانچه نه بشنیده دو گوش زمین
در گل ما رنگ ندیده است این	خیز و بیا در گل ما این ببین

نقل از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نمره ۵۶۸

شیخ شطاح اسم شریفش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاوهٔ سالکین مشتاق و خلاصهٔ محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارت شد این قطعه و رباعی از ایشان نوشته شد

قطعه

اگر آهی کشم صحرا بسوزم	جهان را جمله سرتاپا بسوزم
بسوزم عالمی را کارم نسازی	چه فرمائی بسازی یا بسوزم

رباعی

تمثال رخ تو را چنین بر دستند	آنجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند	انگشت گزیدند و قلم بشکستند

نقل

نقل از کتاب مزارات شیخ جنید شیرازی که پسرش عیسی از عربی بفارسی ترجمه نموده است نمره ۱۰۴

شیخ ابو محمد روزبهان بقلی قدس سره سلطان عارفان و برهان عالمان بود و قدوهٔ عشاق آن زمان و اسود ابدال گشته بود بر درستی که در اول حال مسافرت حجاز و عراق و کرمان و شام کرد و کتاب بخاری از حافظ سعد در اسکندریه شنید و از شیخ ابو نجیب سهروردی و از شیخ سراج الدین خلیفه خرقه پوشیده و بریاضات و مجاهدات بلیغه مشغول شد و در کوههای شیراز فقیه حسین رحمة الله علیه میگوید من او را یافتم و صاحب ذوق و استغراق و وجدی دایم داشت که ترس او نمیرفت و آب از چشم او باز نمی ایستاد و در هیچ وقت از اوقات قرار نداشت و در فریاد بود و هیچ ساعت از ناله ساکن نمیشد و هر شب را بناله و گریه بروز میرسانید از ترس پروردگار و او را تصانیف

که فهم بیشتر مستمعان بآن نمی رسد و در حالت وجدی که داشت بدیهه از آن فرموده است

بیت

انچه ندیده است دو چشم جهان   وانچه نشنیده دو گوش زمین

در گل ما رنگ نموده است آن   خیز و بیا در گل ما آن ببین

و تصنیف کرده است در هر نوع از تفسیر و تاویل و حدیث و فقه و اعتقاد و
تصوف از انها یکی کتاب لطایف البیانست که نوشته در تفسیر قرآن و کتاب
مکنون الحدیث و کتاب حقایق الاخبار در حدیث و فقه و کتاب الموشح در
مذهب الاربعه و در اصول کتاب العقاید و کتاب الارشاد و کتاب المنهاج
و در تصوف کتاب مشرب الارواح و کتاب منطق الاسرار و کتاب
شرح طواسین عربی و فارسی و کتاب لوامع التوحید و کتاب مسالک
التوحید و کتاب کشف الاسرار و کتاب شرح الحجب والاستار و کتاب سیر
الارواح و کتاب صفو المشارق و کتاب نکات الصوفیه و کتاب بقابین

السماع

السماع و کتاب الیواسین و کتاب العرفان و کتاب رسالة الانس و کتاب
غلطات السالکین و کتاب سلوة العاشقین و کتاب تحفة المحبین و کتاب
عبهر العاشقین و کتاب سلوة القلوب و دیوان المعارف و این کتابها
مشتمل است بر اشارات رایعه و رموز اسرارهاست که اغیار بر آن
اطلاع ندارند و پنجاه سال وعظ فرمود در جامع عتیق و غیر آن
و میگویند که در اول حال که بشیراز آمد بصحبت حضرت شیخ قوام الدین
حسن سهروردی قدس سره العزیز رسید و در مسجد عتیق
خواست که وعظ گوید پس بشنید از زنی که با دختر میگفت حسن یکی
منمای تا آب رویت نرود شیخ فرمود ای زن حسن پنهانی بکاری نیاید
تا وقتی که عشق همصحبت او نگردد از برای آنکه ایشان عهد کرده اند که
از یکدیگر جدا نشوند پس اصحاب فریاد بر آوردند و تواجد کردند

وبعضی نمودند وشیخ را ایادانی بود که در طریقه عالم نیکولی میبردند و
دریای حقیقت ایشان میدانستند وحق تعالی ملابس ولایت ویرا
پوشانیده تا خلق متوسل گشتند وروایت کرده اند از شیخ ابوالحسن
گردویه که گفت درروزی میان جمع بنفس خود گفتم که من در منزلت
بیش از شیخ باشم در علم وحال پس شیخ بر سر من مطلع شد وگفت
ای شیخ ابوالحسن این از خاطر خود ببر که امروز هیچکس مقابل روزبهان
نیست در وجد وحال واو اوجد اهل خود است در زمان تا این مقام
اشارتیست ودران قصیده که فرموده بیت

درین زمانه منم نایب صراط الله | زحد خاور تا آستانه اقصی
روندگان معارف نشان کجا بینند | که هست منزل جانم بماورای ورا

وشیخ صاحب سماع بود پس در آخر عمر از ان رجوع کرد وسؤال کردند
ازوی

ازوی که چرا سماع نمیکنی فرمود که اکنون از پروردگار می شنیدم
پس از آنچه غیر آن شنیده اعراض میکنم فقیر حسین میگوید معنی سخن
شیخ اینست که غوص کرده در دریای اسرار قرآن پس بشنودم
از آنها که قرائت از صفات عظیمه وکبریائی جلوه کرد برمن بصفت جلال
وجمال وشیخ قدس سره در محله خداش رباطی بنا کرد وارشاد مریدان

میکرد وطعام بصادر و وارد میداد ودر آخر عمر ویرا فلج دست داد
وهیچ اثر در او نمی کرد بتغیر حال بلکه شوق وگریه او زیاده می شد وروایت
میکنند در سیرت که بعضی از مریدان چون شیخ را مبتلا دیدند مردیرا بفرستادند
تا از خزانه پادشاه پاره روغن بلسان خالص طلب کند وچون طلب کرده
بیاورد شیخ فرمود که خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بنیت خود پرستی
بردند زخانقاه که کلبی که خوابیده این روغن در روی بمال وبدانکه رنج

روزبهان بمیرد و بچیزی از این روغنهای دنیا بلکه آن قید نیست که
خدایتعالی برپای روزبهان نهاده تا روزیکه روزی آورند ببینند
وحکایات ومعاملات وکرامات او بسیار است ودر سیرت مسطور
وتربت او معلوم ومشهور است رحمة الله علیه



روزبهان بیارند و چون ما از این روضهای دنیا بگذرانیم بهشت که

خدایتعالی برای روزبهان نهاده تا روزی که روزی آورند ببینند

و حکایات و حالات و کرامات او بسیار است و در سیر مسطور

و تربت او معلوم و مشهور است رحمة الله علیه

بسم الله تعالی

شرح حالات مولانا کمال غیاث شیرازی نقل از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی که در سنه ۱۲۴۷
الف و مأتین و سبع و اربعین نوشته و ذکر حالاتش با سایر نسخ مطبوعه و غیر مطبوعه
که بنظر رسید مغایرت تامه دارد و سواد قصیدهٔ ذیل جز در تذکرهٔ مذکوره در هیچیک
از نسخی که دیده گشته یافت نگردید

ذکر مولانا کمال غیاث علیه الرحمه

مردی فاضل و دانا و حکیم شیوه و مورخ و خوش طبع بود و سرآمد و مقدم اهل طریق و از معرکه گیران فارس بود و شاعری پهلوان است و در مناقب خاندان طیبین و طاهرین قصاید غرا دارد و اشعار او مشهور است اما متعصب بوده و در تعصب و تشیع از ابنای جنس او نیست لیکن طریق اعتدال رعایت میکند و او راست قصیدهٔ در نوزده باب حسن که تعریف نموده و بغایت نیکو گفته و کسی را در خوبی او نمیرسد که سخن گوید

و این

و این قصیده اوراست

معشوق من که رشک مه و غیرت خور است   جانش فدا کنم که بدین پایه درخور است
در چابکی چو عقل مجرد مقدس است   در نازکی چو روح معلی مطهر است
از فرق تا قدم همگی در نخ و نسیج   وز پای تا بسر همه در زیب و زیور است
با دولت و سعادت و با شوکت و شرف   با عزت و کرامت و با زیب و با فر است
همچون مه دو هفته بهر هفت ساخته   آن ماه بر سر آمدهٔ هفت کشور است
در شان فرق تا قدم او قصیدهٔ   گفتم چنانکه هر که شنیدش ثنا گر است
بشنو که نازک و خوش و مطبوع و دلفریب   موزون و خوب و نغز و روان دلکش و تر است
اول چو شانه دست بمویش دراز از آنک   در نامهٔ جمال چو توقیع بر سر است
فرقست یا بجیب افق تیغ آفتاب   رخشنده چون بفرق سمه برق خنجر است
یا خط صبح ثانی و یا راه کهکشان   یا در شب سیاه شهاب منور است
جعد شکنج طرهٔ طرار اوست آن   کز نکهتش دماغ دو عالم معطر است

زلف است یا دو حلقهٔ دو زنجیر یا دو مار — یا سنبله دو خوشه دو عقرب دو پیکر است
یا صورت دو دال و دو میم و دو لام الف — یا میم دو هندوی از دو کافر است
یا دستهٔ بنفشه و یا شاخ ضیمران — یا سنبل و قرنفل و یا مشک اذفر است
تاب و طناب و دام دلاویز سلسله — شام و شبه گره زده و طوق چنبر است
یا چین بچین و پیچ به پیچ و شکن شکن — یا تازه تازه بند و کمند معنبر است
از پشت تا کمر که و از روی تا بپای — با سرو قامتش بدرازی برابر است
بالای اوست یا بحقیقت بلای ماست — یا سرو سرفراز و درخت صنوبر است
شاخ رز است و تیر خدنگ نهال عمر — یا نی کشیده نیشکر و عود و عرعر است
شمشاد و شاد در چمن نازکی چنان — یا نارون روان شده یا سرو کشمر است
یا قد و قامت است چو یوم قیامت است — یا جان و عمر ماست چه از عمر خوشتر است
طوبی سدره یا الف راست راست است — یا خط استوا که بر و ماه انور است
آئینهٔ سکندر و جام جهان نمای — یا قرص ماه و جبههٔ رخشندهٔ خور است

پیشانی است

پیشانی است لوح قضا صفحهٔ قدر — یا نصف ماه چارده در زیر معجر است
ابروست یا هلال کمانکش بر آفتاب — نونی است یا نگاشته توقیع محضر است
روز و شب است رویش و مویش باتفاق — ابرو و چشم او مثل طاق و منظر است
چشم است یا عیان دو سر صاد یا دو عین — جزع است یا معاینه بادام و عبهر است
یا خود دو ترک مست و دو هندوی گوشه گیر — یا مشتری و زهرهٔ زهرای ازهر است
گوئی کمر کز زیر خم طاق و سمه رنگ — چون شعری و سهیل درخشان دو اختر است
مژگان اوست انکه بقربان او روم — یا ترکشی و ناوک پران بی پر است
مسمار و خار و ناوک الماس آبدار — لرزان زبان مار و نی و نیش نشتر است
یا دلربا دو جعبهٔ پیکان جان ستان — یا صف زده دو رویه برابر دو لشکر است
کز ترک تا زغمزهٔ جادوش برده دل — ترکش کجا کنم که بغایت دلاور است
بینی است در میانهٔ آن روی چون الف — زیر دو نون و بر سر میم مصور است
یا نو شکفته شکل گل زنبق است باز — یا توامان و نایرهٔ مشک و عنبر است

یا متصل بزبرد و طاق زمردی — از سیم خام بسته ستونی دو پیکر است
انگشت احمدی است که بر ماه دو نیم کرد — یا بر میانهٔ سپری تیغ حیدر است
بر عارضش نشانه از آن خال عنبرین — گوئی که گشته ایست که بر روی اخگر است
یا از سواد ترک غلام حبش نژاد — یا زنگئی است پادشه روم و خاور است
یا خسرو حبش که بلاد ختا گرفت — یا هندوئی که عرصهٔ چینش مسخر است
یا عکس نقش مردمک چشم عاشقان — یا بر شکر نگر مگس جور رهبر است
شیرین کنم حدیث لب اوست یا نبات — یا شیر و سلسبیل و می و شهد و شکر است
قند است آنکه گشته سمرقند از آن دو لب — یا آب روی نیشکر و مصر و عسکر است
زآن لب چو قند در عرق خجلت است غرق — از قند بگذرم که حدیث مکرر است
چون پسته در تبسم شیرین شکرفشان — چون غنچه در شکفتگی و غنج دلبر است
لعل و عقیق و فندق و مرجان و جان ماست — یا گوهری که تا بعرض جمله جوهر است
در ذره آن دهن سر موئی است گوئیا — آن ذره ذره چیست که از ذره کمتر است

در ذره

در ذره جای سی و دو کوکب ندیده — هنگام خنده آن ز دهانش مشتهر است
دیده نشان ندیده ز هستی آن دهن — یا نیست هیچ زانکه بغایت محقر است
کان لطیفه معدن لطف و مکان نوش — یا چشمهٔ حیات و یا حوض کوثر است
دندان اوست خوشهٔ پروین در آفتاب — یا در صدف چکیده تگرگ مقطر است
یا غنچه که وقت سحر پر ز شبنم است — یا حقه که کان و میان پر ز گوهر است
یا نی زبان زبانهٔ شمعی است شعله زن — یا خود زبان او که چو طوطی سخنور است
شمشیر برق خنجر الماس آبدار — یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است
گوی ذقن که در خم چوگان زلف اوست — یا چاه یوسف است که دلها در او در است
آب معلق است بر آن قرص آفتاب — یا خود ترنج و سیب صفاهان و بربر است
گوش هزار کرده جان زیر بار او — یا طوق غبغب صنم ماه منظر است
گوش است یا شکفته گل از روضهٔ بهشت — یا یک صدف و نیم که از در توانگر است
ان گوش و در سیم و بناگوش ماه ماست — یا عکس شعری و ید بیضای دیگر است

سرگشته گشت عقل در اوصاف گردنش / کز سرکشی بلند و سرافراز و سرورست
دوشم سروش گفت که امروز این علم / بر دوش دوست کش ز لبی حسن افسرست
در آستین بلور برات آن در آستین / یا دسته سمن که ز گلها نکوترست
شاخ بهار نیست بدین لطف و نازکی / در گردنم که دست همی مهر پرورست
آن دست اوست یا سر انگشت دلربا / یا شکل دم قاقم و پر سمندرست
انگشتهای اوست که دل میبرد ز دست / یا ده قلم شکر که بر و فندق ترست
آن ناخنان نگر که بخون رنگ کرده است / گوئی که نقش ناخنک سیم و بتگرست
یا خود شکوفه که شکفته است در سحر / یا نقش آیتی که بر اوراق دفترست
پستان اوست یا مثل کوزه نبات / یا گوی زر که در خم چوگان زیورست
یا نارزین دو شیشه سیمین پر عرق / یا خود دو نار نازک و مرجان احمرست
در تن دل صنوبری سخت نارکش / آئینه آبگینه و سندان مرمرست
یا خود سریر چینی و کتان رومی است / یا پرنیان رومی و دیبای ششترست

چین

چین قبابست یا شکنهای اشکم / یا جدول خورنق و یاری مصدرست
ناف است یا ز نافه آهوی نافه دار / یا بر نسیم عطر گلوگاه مجمرست
موی میان اوست که کوهی همی کشد / کوه آنکه فربه است و میان آنکه لاغرست
عضو نهانش درج عقیق است سربسر / یا جوهری نفیس ندانم چه جوهرست
یا خود نشان سم غزال بهشت عدن / یا خود حکایتست که نادیده باورست
کوهش میان گوشه زین چون همه گنی / گوئی که تل سیم روان بر تکاورست
سرخ و سفید شکل سرین لطیف او / چون خرمن گلی است که در زیر چادرست
یا زنبق است آنکه ز پاکی و نازکی / لرزنده و سفید و گران و مدورست
ران است یا دو شاخ بلور گرانبها / یا گردران بگردن عشاق اندرست
زانوی آنکه تکیه به تخت جمال زد / زانو زنان فرشته و غلمانش چاکرست
ساق است یا دو دسته دندان چاقی است / یا لوز پوست کنده و مغز مقشرست
ماند بساق عرش از آنرو که در صفت / گویا که لوح صنع خداوند اکبرست

دست آن کسی برد که بر آن پای بوسه داد — خوشدل کسی که دولت آنش میسر است
خود را چو سایه در پیش انداختم بجاست — عشاق را به راه طلب خاک بستر است
بر خاک کوی او ز رقیبان و عاشقان — هر دم قیامتی است که روز محشر است
همچون منش بهر طرفی صد هزار دل — مشتاق و زار و واله و مجنون و غم‌خور است
در کوی او کی آیم و در چشم او کجا — جائی که صد هزار چو قارون قلندر است
رفتار اوست یا نه خرامیدن تذرو — یا سرو و گل که بر گذر باد صرصر است
گفتار جور یا کلمات لطیف اوست — یا آب خضر در نمک و قند مضمر است
یا گفتهٔ کمال غیاث لطیفه گوست — کز چاکران خواجه سلمان و قنبر است
میری که او بدست کرم بر جهان مهست — شاهی که او به تیغ دو سر بر سران سر است
مفتاح فتح و نصرت و مصباح دین و داد — مفتی شرع و قاضی باز و کبوتر است
اعظم امام جنی و انسی که از علوم — مشکل گشای مسئلهٔ نحل و اژدر است
یعنی علی عالی بوطالب آنکه او — با مصطفی بلحمک لحمی برابر است

سلطان هفت دوزخ و قسّام هشت خلد — کز اصل و نسل نه پدر و چار مادر است
آن مصطفی خصال که از غایت کمال — زوج بتول و والد شبیر و شبّر است
شیر خدای هر دو جهان کز دلاوری — در چار حد بیشهٔ مردی غضنفر است
از قدر و جاه صاحب لا سیف و لا فتی — در فضل و علم نایب محراب و منبر است
ای افتخار شرع که فر شکوه تو — بر فاخران مفتخر از فخر مفخر است
اخیار را ز قوم جلال تو مقتدی است — ابرار را رسوم کمال تو مصدر است
هم عقل عالیت ز ندیمان حضرت است — هم سعد اکبرت ز غلامان اصغر است
تا باز کرد باز جلال تو بال قرب — مانند بیضه فلکش زیر شهپر است
با دانش تو عقل مدبر مدبر است — با مسند تو شرع معظم مشعر است
هنگام حرب ضربت شمشیر قاطعت — قتّال قیس و قهقهه و عمرو و عنتر است
شمشیر تو کشندهٔ هشام و ذو الخمار — بازوی تو کنندهٔ بازوی خیبر است
راکب توئی و زیر رکاب تو دلدل است — برتر ز رخش رستم و شبدیز و اشقر است

گرد از پی رکاب تو در گردن قضا / نه حاجت است بجوشن و خفتان و مغفر است
پشت و پناه دینی از آن رو که تیغ تو / بر خصم غالب است و بر اعدا مظفر است
اعدای تو چو عتبه و بوجهل و بولهب / احباب تو چو مالک و مقداد و بوذر است
برتر ز آب خضر شد از روی خاصیت / خاک درت که تکیهٔ تاج سکندر است
گرد رهٔ تو سرمهٔ کاوس و کیقباد / خاک در تو افسر شاپور و نوذر است
جمشید با علو جلالت کمینه ایست / خورشید با ضمیر منیرت مکدر است
با کمترین غلام تو از روی افتخار / قیصر مقصر آمد و کسری مکسر است
بر ذات تست دایرهٔ چرخ را مدار / ز آنسان که چرخ بر نقط قطب محور است
لطف خدا و نور حبیب خدای را / ذات ملک صفات تو میراث و مظهر است
تا ساغر از کف تو ننوشند نگذرند / گر ابن مریم است و گر پور هاجر است
کی سر در آورد بسلاطین روزگار / آنکس که بر صفات شما مدح گستر است
شاها کمینه بندهٔ بیچاره را بتو / امید فضل بی حد و الطاف بیمر است

آنکو بدل

آنکو بدل مخالف اولاد مرتضی است / محزون و بی نوا و اسیر و محقر است
شادی دوستان و علی رغم دشمنان / داعی غلام و چاکر آل پیمبر است
دایم کمال فارسی از دولت علی / بر شاعران جملهٔ آفاق اشعر است
صد ماه و مهر از افق طبع طالع است / صد بحر اخضرم بسر کلک اسمر است
در شاعری خزینهٔ ذهنم مزین است / در ساحری حدیقهٔ طبعم مشجر است
از باغ طبع می شکفد هر دمم گلی / زامروزم این قصیدهٔ نوباوه تر است
بگرفته به تیغ سخن شرق تا بغرب / چون آفتاب شهرتم از بحر تا بر است
با اینهمه جلالت طبع و کمال فضل / حالم ز جور دهر دگرگون و ابتر است
همچون زغن زمانهٔ نرمادهٔ خسیس / با چون منی ز بهر چه گه ماده گه نر است
کوشی کمر کز شرف و دانش و کمال / آنرا که حظ وافر و کام موفر است
بی وضع و خسته بسته و محتاج و مبتلاست / بی کار و بار و خوار و پریشان و مضطر است
امروز در زمانهٔ من هر کجا خری است / با قدر و جاه و سیم و زر و اسب و استر است

عیسی بپاده میرود و گون خر سوار — پیش خران بر از دم عیسی دم خر است

افسار این خران بگذار از ره خرد

افسون خر مخر که خر افسون خر است

حکایت گویند که مولانا کمال مردی زیبا سخن و لطیف طبع بوده
و در شهر شیراز در میدان سعادت نماز دیگر بساطی افکندی و سخنگوئی
و مناقب خوانی مشغول شدی ترکیب وادویه فروختی و از کتاب
جاماسب نقل کردی و مردم را با و اعتقادی بودی و اورا
رعایت کردندی و هر روز او را ازین باب مبلغی درآمدی روزی
ابراهیم سلطان مولانا را طلب داشت پرسید که از مذاهب چهارگانه
کدام مذهب بهتر است گفت ای سلطان عالم پادشاهی درون
خانه نشسته است و این خانه چهار در دارد از هر دری که درآئی
درین خانه سلطان را توان دید تو جهد کن که قابلیت خدمت سلطان

حاصل

حاصل کنی از در سخن مگو از صدر نشینان باز پرس شاهزاده
دیگر باره پرسید که ای مولانا تابعان کدام مذهب فاضل ترند
گفت صالحان هر قوم و هر مذهبی سلطان را این سخن خوش آمد
و مولانا را اکرام و انعام فرمود هر آینه هر کس را اندک وقوفی
از عالم معنی هست از قبول و رد خود را دور میدارد و یقین میداند
که او را بجهة فضولی نیافریده اند

والسلام

صلی الله علیه و آله و سلم

سواد مراسله با آقای سالار جنگ دوشنبه ۲۸ ذی‌حجه ۱۳۵۱ هجری قمری نبوی

قربانت شوم مرقومهٔ مطاعه ۴ فروردین عز وصول و شرف حصول ارزانی داشت در این ایام چیزیکه اسباب سرگرمی بنده گردید و میگردد وصول عزت از جلالت مشتمله فارغ البالم میسازد همانا همان خطوط آزادگان عظام است که خداوند عالمیان همگان را از چشم زخم زمانهٔ غدار محفوظ بدارد و روز بروز بر ترقیات ایشان بیفزاید در این مرقومه جات مبارک خط آقای منوچهر خان بنظر رسید ایشان الله جز مشغلهٔ تحصیل و گفتاری رسیدن به درجهٔ تحقیق بالغ و ثنا و دعای دیگری شایسته متمنی است از طرف من خانم همشیره را با آقای کاوس خان دیده قبس نموده تا ایشان عرض ارادتم را به آقای منوچهر خان و خانم فرنگیس برسانند از خانم‌های معظمه مرقومه احتیاط بسی بینایم و استدعای دعا از حضرت معظمه دارم

راجع بکتابیکه در نزد آقای سعود السلطان است چندین بار بسراغش رفته جز یک فقره ملاقات دیگر دیده وعده کرده اند که کتاب را رد نمایند بهر شکلی که بوده باشد از ایشان مسترد خواهم ساخت از مخدوم خود اطلاعی ندارم کسی بوده و خودش را نشان نمیدهد مظنون آنکه بجهت اشیاء مسروقه سرزنش کرده اند هر روزه اظهارش طوری خاک بسر میکند که منتهی ضعف و غش میگردد خدا بفریاد آن بیچاره و من بیچاره برسد راجع بچکامهٔ ارسالی و تنقیدات خیالی بندگان حضرت اشرف آقای قوام الملک دامت شوکته متاثرم که بزرگ سخن شناسی مثل معظم له قافیه را چرا به بازند و نابغهٔ عصر خود را در ارض شعرا درجهٔ طلاء گذارند زبان بوتانی و جریری در کام لازم است که چنین چامه سرایی و خود را معرف دفتر ایام نماید تشبیه شکوفه را به پیر از خصائص مختصهٔ میرزا حبیب قاآنی دانسته اند این طور نیست دیگران هم قبل از وی گفته اند کمال اسمعیل اصفهانی در قصیدهٔ ردیف شکوفه گوید

همانا که باشد ذهول قیامت   که می‌پیر زاید زما در شکوفه

و نیز در آن قصیده گفته   چو دندان بیفتاده بودش زپیری   نکند از دهان میوه بر در شکوفه

و نیز گوید   چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه   جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه

ایضاً

ایضاً در همین قصیده گوید   مگر شاخ مشتق شیخ خفت آمد   که ماند بشیخی معمر شکوفه

چو پیر سحرخیز خیزد سحرگه   بر آواز الله اکبر شکوفه

از آن گذشته مضمون ها میان است هر کسی بهتر گفت گوی سخن را برده و بر دیگرانش رجحان است نه من آورده ام این بدعت بعالم جز یک نفر خاقانی شروانی که بیشتر مضامین اشعارش از فکر بکر خود است کدام یک از اساتید سخن مضامین دیگری را استعمال نکرده و بخود نبسته است حافظ از سعدی سعدی از امیر معزی امیر معزی از فرخی اخذ مضامین کرده اند الی ماشاء الله بلکه گاهی مصرع یا بیتی را سرتاپا در اشعار خود آورده اند نه بطرز تضمین که شعر معقول است حتی سهواً الاسانید فردوسی در دو جا لازم مضامین اشعار دقیقی و مسعودی را بکار بسته اگر داد بر اساتید گذشته نیست کتاب مبسوط در این باب تالیف میکردم و اشعار اقتباسی شعرا را از یکدیگر بشاهد می آوردم تا کشف ظنون گردد و گفته ام به صدق مقرون است

در جواب انتقاد بقافیه و وزیری از طرف بنده بحضرت اشرف عرض کنید اگر پیاده داخل سوره‌های شطرنج نیست سواره هم که در کار نیست که پیاده در برابرش آمده اسب تازی کند و بر صنعت مراعات نظیرش بیفزاید گذشته از آن اگر گفته شده بود پیادهٔ او وزیری میکند شنونده استنباط میکرد که فقط یکی از کارهای او عاقلانه بوده و بس آن کسی که گفته فهمیدن شعر از سرودنش مشکل‌تر است چندان بیجا نگفته گذشته از حضرت عالی که در ادبیات مقامی معلوم دارید دو سه نفر را در طهران میشناسم که شعر خوش شناسند آقای ملک وثوق الدوله ضیاء لشکر نقاد سخن را ایشان خواسته تا بر معلومات ایشان بیفزاید در خصوص مجد همگر آنانیکه بایشان ارادت ندارند بسهو راست از مقام شعری او سر مویی کاسته نخواهد شد و او به تصدیق همه در نزد سخن سنجان سوتر از مرتبهٔ منشور است اگر تصدیق بجائی راجع بشیخ و امامزاده از نقطهٔ نظر سیاست وقت بوده مطلعین تذکرهٔ شعرا بخوبی این نکته را درک کرده معذورش دارند بعلاوه دیگر که میخواهند حفظ مقام گویندگان گذشته و حاضره را نمایند وارخواهیم بود اگر

شنغز و شنفرند تا چرا امامی را بر شیخ ترجیح میدهد با اینکه در اول قطعه اش مقام شیخ را معین میکند بگویندشان نظر بمقام علمی امامی هروی با سعدی شیرازی آن نقادی چندان به مناسبت بنوده و نیست وان کس که دامن عصمتش آلوده بسهو و نسیان نگردیده کیست فتحعلیخان صبا را رضاقلیخان هدایت با حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه برابر گذاشته و در سپهر زبان روسیه دبیر ترتبات و بخت را باش شاهنامه حکیم طوسی برادر نهاده اند هر چند در کار است نه چرا نظیر پیدا شود نه چرا با کتاب اجرات و روابط اعضا بتازه بیاض کهنه نظم و نثری که قسمت اصلاح او بخط احمد بن علی بن هاون است و در سنه ۷۸۹ هجری ... شده در این ایام بدست من افتاد بیاض مذکور شامل قطعه ای است که میانه شیخ و امامی رد و بدل شده رجحان دادن امامی را بر شیخ از مندرجات بیاض بخوبی استنباط میتوان نمود در آن بیاض بنظر رسید که شیخ سعدی و مجد همگر را فرید خراسانی در یک دو بیتی هجو کرده بجهت اطلاع برکار عین عبارت بیاض را ذیلاً نگاشته و میرود در پیش اتابک سعد زنگی رحمه الله سعدی و مجد همگر و فرید خراسانی حاضر بودند اتابک فرمود مجد همگر که مثل تو چیست گفت من گاو عنبرم سعدی گفت من شهد و شکرم فرید گفت من فقط انگورم که چیستم روز دیگر همین مجلس فرید گفت

خر گفت دی که من بمثل گاو عنبرم — شاخ زقوم گفت که من شهد و شکرم

چون نیک بنگری بحقیقت مجال من — سک به ز من باصل و من از هر دو بهترم انتهی

(حاشیه) (در بیاض فرید خراسانی نوشته و این غلط است فرید خراسانی معاصر انوری و مداح سلاجقه بوده است مینماید که این فرید فرید اصفهانی است که مداح اتابکان فارس و نظیر احوال معروف است بوده) (مؤلف فتح الفصحا میگوید بعضی او را پسر امامی هروی و برخی اولاد مجد همگر شیرازی دانسته اند) پس از خواندن دو بیتی فوق عرق عصبیتم در حرکت آمده قطعه زیر را که بنظام رسیم شعر و ادب عقاب و خطابی دارد در تحت ملاحظه ناسبه و منظر دوستان سخن شناس برسانید نظر هم ولایتی فرید با آقای وحید بنظر رسیده در شان در نگرد و بجهت درج در ارمغان در نفرستید

قطعه

قطعه

دجال اصفهان که فریدی باحولی — نه گاو عنبری تو و نه شهد و شکری

گر در جحیم ماءِ حمیمت بود شراب — گر در بهشت عدن لب حوض کوثری

باشد عتاب من بعظام رمیم تو — هر چند در فشار نکیرین منکری

کردی جسارتی چو سیاهکان روزگار — در دور روزگار بدشنام در خوری

در مجلس اتابک سعد ار تو راست راه — نی در ردیف سعدی و نی مجد همگری

یک حرف راست گفته اند در تمام عمر — در وصف حال خویش چو از خویش مخبری

گفتی باصل کمترم از سگ دروغ نیست

از سگ هزار مرتبه در رتبه کمتری

مینماید که مشروحه نظم و نثر بنده با آقای قوام الملک به جواب است متمنی است اگر بکیت لکای فرود و این یفرا رسانیده اند مطالبه جواب نمایند سواد مشروحه راجع بتکیه مفت تنان چنانچه از میان رفته باشد مسترد فرمایند باقی ایام عمر و اقبال مستدام شجاع

